

ستاره‌های ایوب

ارسلان چلبی



داستان بلند

ستاره‌های ایوب

ارسلان چلبی

نشر الکترونیک سایه‌ها



ستاره‌های ایوب (داستان بلند)

نویسنده: ارسلان چلبی

ویراستاران: عاطفه اسدی و محبوبه عموشاهی

طراح جلد و صفحه‌آرا: فاطمه اختصاری

سال انتشار: ۱۴۰۵

نشر الکترونیک سایه‌ها

www.sayeha.org

نشر الکترونیک سایه‌ها



در سال‌های دهه‌ی شصت خورشیدی، در مناطق مرزی بین کردستان عراق و کردستان ایران، خانواده‌های بسیاری هنگام کار بر روی زمین‌های کشاورزی خود، هدف خمپاره‌های سرگردان و کور قرار گرفتند و جان باختند. آمار دقیق و مستندی از شمار قربانیان در دست نیست.

۱. گمشده

من سال‌هاست دنبال بابا و مامانم می‌گردم. گمشون کرده‌ام. الان هم چند ماه دیگه سی و پنج سالم می‌شه و هنوز آس و پاسم؛ بیشتر می‌شه گفت سگ‌دو می‌زنم. از بابا و مامانم چیزی یادم نمی‌اد. هرچی هست، از زبون قاسم اومده بیرون و رفته تو کله‌م. روایت‌هاش آدم رو می‌ترسونند؛ طوری که گاهی به سلامت عقل و روانش شک می‌کردم. کار آدم رو به جنون‌های ناخواسته می‌کشید؛ جنون‌های غافلگیرکننده‌ای که زندگی رو بدجور خرت‌وخر کرده بودن. قاسم اون‌ی بود که بزرگم کرد. به جز اون کسی رو ندارم. اون هم فقط منو داره. اصلاً از من بی‌کس و کارتر، خود قاسم بود. منو تو مزرعه‌شون پیدا کرده بود. همون روز، ایل و طایفه‌ش تو همون مزرعه با چند تا خمپاره لت‌وپار شده بودن. قاسم همیشه قبل از هر روایتی می‌گفت: «من اون وقت شونزده سالم بود. اول ماه سپتامبر سال ۱۹۸۸ بود. صبح، رادیو داشت درباره‌ی یه سری زندانی حرف می‌زد که همون روز تو زندان تهران بزرگ اعدام شده بودن. رادیو رو با خودم بردم مزرعه. وقتی رسیدم کنارت، بغل یه درخت بید پیداات کردم.»

قاسم می‌گفت فوقش یه سالم بوده. درباره‌ی کمتر یا بیشترش نمی‌تونست حدسی بزنه؛ البته الان نه، شاید بعداً یه چیزهایی دستگیرم شد.

امروز صبح، وقتی از خواب بیدار شدم و طبق معمول یه سری به شبکه‌های اجتماعی زدم، حس کردم هرچی اکانت اینستاگرام و فیسبوک و توییتره، داره یه سریال درباره‌ی آخرالزمان پخش می‌کنه. رفتم سراغ کانال‌های تلویزیونی؛ اونجا هم

همون کاسه و همون آش. فقط خون و تفنگ و گلوله و جنازه‌هایی که پرت شده بودن تو گوشه‌ی خیابون، کوچه، تقاطع، بلوار و میدان‌ها. طوری که انگار بارون و تگرگ جنازه اومده بود. جنازه‌های غلت خورده تو خون، اندام‌های جداشده‌ی بدن که سانسور شده بودن، ماشین‌های رهاشده، خونه‌های سوخته. لباس و اسباب‌بازی بیچه، دوچرخه، خرده‌شیشه‌های شکسته‌ای که خونی شده بودن.

رفتم توالت و تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. قیافه‌م با روزهای قبل فرق کرده بود. یه جدیتی تو صورتم بود که هیچ‌وقت حسش نکرده بودم. حس کردم یکی دیگه رو دارم تو آینه می‌بینم. داشت یواش‌یواش لبخند می‌زد، اما من لبخندی رو لب‌هام حس نمی‌کردم. به حرف اومد، ولی من حرفی نزد. نگاهم کرد، منم خوب نگاهش کردم. دستش رو دراز کرد، دستم تکیون نخورد. داشت عصبانی می‌شد، اما من تقریباً آرام بودم. داشت کنترل خودشو از دست می‌داد، ولی همه‌چیز برای من قابل کنترل بود. کله‌شو جلو آورد، کله‌م سر جاش بود. بالآخره از کوره در رفت و یه کله زد وسط دماغم. افتادم زمین و با دهن رفتم تو کاسه‌ی توالت. حس کردم دماغم سر جاش نیست. حس کردم دماغمو برداشتم و دوباره سر جاش گذاشتم. چند لحظه حس کردم کاراکتر داستان «دماغ» «نیکلای گوگول»م. با زحمت بلند شدم. تصمیم گرفتم دیگه هیچ‌وقت تو چشم آینه نگاه نکنم. نمی‌دونستم چه هیزم تری بهش فروخته بودم. آینه هم آینه‌های قدیم!

از این به بعد باید مثل کاراکتر فیلم «راننده‌تاکسی» اثر «مارتین اسکورسیزی»، با یه اسلحه جلوش وایسم و با زبون تهدید بگم: «داری با من حرف می‌زنی؟»

اگه این کارو بکنم، دیگه جیکش درنمیاد و مثل یه قوچ وحشی دماغمو ناکار نمی‌کنه. چند بار خواستم لباس کارمو تنم کنم و برم بیرون، ولی پشیمون شدم.

تلویزیونو روشن کردم. دوربین از بالا می‌چرخید و روی خبرنگار فرود می‌اومد. گفت: «امروز هفتم اکتبر ۲۰۲۳...»

صدا قطع شد. صدای راکت، فرار خبرنگار از کادر، تصویر عوض شد. دود مثل مار از میون سقف‌های سوخته بالا می‌رفت. صدای جیغ و فریادهای بی‌وقفه می‌اومد و گم می‌شد. مجری می‌گفت: «در جنوب کشور، حمله امروز صبح آغاز شده.»

انفجارها جمله‌هاشو خرد و خمیر می‌کرد. تصویر عوض شد. آژیر خطر. جاده‌ای خلوت با ماشین‌های سوراخ‌سوراخ؛ درها باز، شیشه‌ها شکسته. کنار جاده کفش‌هایی ره‌اشده که هرکدوم جفت خودشونو گم کرده بودن. تصویر بعدی: درخت پرتقال سوخته؛ نارنجی‌های نیم‌سوخته مثل چشم‌های خاموش آویزون بودن. بعد بدتر از همه: یه چادر سفید وسط میدون، با ده‌ها برانکارد و ملحفه‌های افتاده روشن. مجری گفت: «تعداد قربانیان از هزار نفر گذشته.» صدا شکست. حالم بد شد. تلویزیونو خاموش کردم.

یاد قاسم افتادم. اول ماه سپتامبر ۱۹۸۸، همون روزی که صبحش منو پیدا کرده بود، باباش ظهر سر زمین، تو یه ده‌کوره نزدیک مرز عراق، حوالی بانه، گفته بود: «این بچه یه هدیه‌ست، باید مثل بچه‌ی خودم بزرگش کنم.»

این آرزو دقیقاً بیست دقیقه دوام آورد. آرزوشو با خودش برد زیر خاک و این وظیفه افتاد رو شونه‌های قاسم. قبل از فرود خمپاره‌ها، بعد از ناهار، به قاسم گفته بود بچه رو بیره خونه و پیشش باشه تا غروب که برمی‌گرده یه فکری برای شناسنامه‌ش بکنه، یه اسمی روش بذاره. قاسم منو برداشت و رفت سمت کلبه‌شون. هنوز منو درست و حسابی زمین نذاشته بود که چند تا خمپاره از ناکجا پیدا شد. دقیقاً افتادن همون جایی که بابا و مامان و دو تا از خواهرهای کوچیک‌ترش مشغول کار بودن. همه‌شون همون‌جا مردن.

قاسم می‌گفت تا یه هفته فقط مشغول جمع کردن تکه‌های خانواده‌ش بوده. از اون روز به بعد، هرچی از آسمون می‌اومد پایین لعنتش می‌کرد. آسمون براش تبدیل

شده بود به یه تیک عصبی؛ یه جنون روزانه. یکی از چشم‌هاش همیشه به آسمون نشونه رفته بود. هروقت خیلی عصبانی می‌شد، می‌گفت: «مهمات این ملاهای جمهوری اسلامی مخصوص کشتن کُرد و یهودیه.»

بعد می‌رسید به موشک‌ها؛ بهشون می‌گفت موشک ملاها. هر بار تو تلویزیون دولتی می‌دید روی موشک‌ها به عبری نوشته «اسرائیل باید از بین بره»، بیشتر از کوره در می‌رفت و می‌گفت: «اینا باید رو خمپاره‌هاشونم می‌نوشتن: کردها باید از بین برن.»

با قاسم و چند کارگر افغانی دیگه تو یه خراب‌شده نزدیک محل کارمون زندگی می‌کردیم. من و قاسم تو یه اتاق جدا با هم می‌موندیم. اتاق بدی نبود؛ بزرگ و جادار. یه چرخ زدم و سیم کابل تلویزیونو طوری خراب کردم که دیگه درست نشه. قاسم با اخبار رسماً مغز رو به‌گا می‌داد؛ همون موبایل کوفتیش براش کافی بود. خودمو رسوندم به نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس. خلوت بود. دست بردم تو جیب‌هام سیگار دریارم، پاکت خالی بود. مچاله‌ش کردم و انداختم تو سطل زباله. همون‌جا چشمم افتاد به یه پاکت تمیز و بسته‌بندی‌شده. عجیب بود. زود برداشتمش و رفتم یه جای خلوت. وقتی پاکتو باز کردم، یه تیر شادی از رگ‌هام رد شد. قلبم مثل مشت‌های یه بوکسور، تاپ‌تاپ به سینه‌م می‌کوبید. انگار گوشه‌ی رینگ گیر افتاده بودم. پاکت پر بود از اسکناس‌های صد دلاری؛ سبز، براق، خوشبو. صد تا اسکناس، هرکدوم با عکس «بنجامین فرانکلین». انگار داشتم عکس پدر بزرگمو نگاه می‌کردم. پیدا کردن این همه دلار تو کل زندگی من شد یه نقطه‌ی عطف. با این حال خودمو نباختم. آروم با مترو رفتم میدون آزادی، از دستفروش‌ها یه کیف کمری خریدم، دلارها رو گذاشتم توش و رفتم سمت محل کارمون.

تنها مشکلی که ممکن بود برامون درست بشه اخلاق قاسم بود یا بهتر بگم، روح و روانش. بعضی وقت‌ها گیر می‌داد، هذیان می‌گفت، می‌افتاد به پرت‌وپلا. همین

باعث شده بود کسی جز من باهانش سر نکنه. بعد از اولین ازدواج و طلاقش که شش ماه بیشتر طول نکشید، دیگه سمت زن نرفت. منم کم و بیش دچار همون سرنوشت شده بودم؛ دو تا آدم مجرد یا دقیق تر بگم، یه بیوه مرد و یه پیرپسر. با این همه، هر جا و هر موقعیتی که بود، این من بودم که باید کارها رو راست و ریست می کردم. قاسم اهل نظم و قاعده‌ی زندگی روزمره نبود. تنها حسنش این بود که اهل کار بود و بیکار نمی موند. اما وقتی می اومد خونه، یه آدم دیگه می شد.

۲. یهودیت

قاسم از صبح ساعت هفت و نیم، چند بار زنگ زده و خواسته بود سریع خودمو به مغازه برسونم. طوری حرف می‌زد که انگار یه چیز خارق‌العاده کشف کرده. وقتی رسیدم، روی صندلی نشسته بود، پاهاشو گذاشته بود روی میز و تکون می‌داد؛ نگران و مضطرب. کله‌ش خیلی بزرگ بود. این بزرگی وقتی بیشتر تو چشم می‌زد که آدم به گردن باریک و کشیده‌ش نگاه می‌کرد. همیشه با خودم فکر می‌کردم این گردن چه جوری این کله رو نگه می‌داره؟! اگه «مودیلیانی» تو زمونه‌ی قاسم زندگی می‌کرد، حتماً چند تا پرتره ازش می‌کشید. قیافه‌ش شبیه میانسالی‌های «جورج بوش» بود، با این تفاوت که بلوند نبود و ریش و سبیلش رو از دق‌ودلی ملاها همیشه می‌زد. همین باعث می‌شد بعد از کله، بینیش بیشتر تو چشم بیاد. لب‌ولوپچه‌ش هم باریک بود. تا منو دید، پاهاشو از روی میز برداشت، بلند شد و گفت: «ببین پسر، می‌دونستم یه روزی، یه همچین اتفاقی می‌افته؛ تراژدی، ویرانی، مرگ و خون. ببین پسر، دنیا به آخر رسیده.»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «چی می‌گی قاسم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟»
با صدای بلند، رو به سقف گفت: «پسر، انگاری تو باغ نیستی. دیگه وقتشه آمریکا به ایران حمله کنه. نمی‌دونم الان تو اتاق بیضی شکل چه خبره، اما باید به فکر بیفتن.»

فهمیدم درباره‌ی حمله‌ی امروز صبح به اسرائیل حرف می‌زنه. از همین جا

حرفاش کشیده شد به کاخ سفید. ادامه داد: «انگار تفنگ‌بازی و ترور و خون شده لایف استایل خاورمیانه. انگار لایف استایل تو دنیا قحطیه! این روزا هر ویدیویی از این لایف استایل لعنتی، چه واقعی، چه تمرینی، چه زنده، می‌ره رو آنتن...»

مکث کرد و دوباره فریاد زد: «خب این چه کار احمقانه‌ای بود؟ دیگه فاتحه‌شون خونده‌س. اگه من رئیس جمهور آمریکا بودم، همین الان از اتاق بیضی شکل دستور حمله به ایران رو می‌دادم.»

خیلی رفته بود تو نخ اتاق بیضی شکل. وقتی این جواری گرم می‌کرد، مهم نبود من گوش می‌دم یا نه. قاسم، که فقط من خبر داشتم طرفدار یهودی‌ها و اسرائیل، با آمریکا هم می‌ونه‌ی خوبی داشت. اگه یهودیت قبول می‌کرد، تا حالا صد بار یهودی شده بود. همیشه می‌گفت: «بابا اینا باید یه تبصره‌ای داشته باشن. من الان مامان یهودی از کجا بیارم؟»

این قوانین دست‌وپاگیر باعث نمی‌شد دست از یهودیت برداره. دعاها، عیدها و مناسبت‌ها رو بلد بود. فقط شنبه‌ها کار می‌کرد، می‌گفت هروقت یهودی کامل شدم، شنبه کار نمی‌کنم. کار کردنش شنبه‌ها یه جور اعتراض بود. بعضی وقتا بهش شک می‌کردم، با خودم می‌گفتم نکنه این پدرخونده‌ی من جاسوس موساده؟! وقتی سیگارشو با سیگار من روشن می‌کرد، گفتم: «پس چرا این قدر هیجان‌زده‌ای؟ تو باید عزادار باشی.»

نگاهش افتاد به کیف دور کمرم.

- «این کیف چیه بستی؟»

: «همین جواری خریدمش، بعداً لازم می‌شه.»

سیگارشو پرت کرد زیر پا و گفت: «بعد از امروز، فلسطین باید دور دلسوزی دنیا رو خط بکشه. این کار امروز صبحشون همه‌چی رو خراب کرد. هیجانم از

ناراحتیمه. اگه اسرائیل نبود، ملاها همه مونو می‌کشتن. اینجا کُرد بودن یعنی زندگی روی لبه‌ی مرگ. اینا کار جمهوری اسلامی؛ همه‌ش.»

سیگار شو له کرد. چند ثانیه طول کشید، انگار با فیلتر سیگار پدرکشتگی داشت. گفت: «فایده‌ش چیه؟ گوش ندادن.»

خواست بزنه بیرون. دستشو گرفتم.

: «قاسم، این حرفا رو بیرون نزن. آخوندا دارت می‌زنن‌ها!»

اخم کرد. امروز حال و حوصله‌ی کار نداشت. مغازه مثل تنور داغ شده بود. دود همه‌جا بود. رادیو رو روشن نکردم. هنوز تو شوک خبرها بودم. این وسط، دلارها تنها نقطه‌ی روشن زندگیم بودن. هنوز نمی‌دونستم باید به قاسم بگم یا نه.

۳. بارکش

ما اینجا مشغول فروش خودمونیم. هم من و هم قاسم کل روز داریم کمر و دست و پامون رو می‌فروشیم. این وسط، پشت و شونه‌هامون بیشتر از هر جای دیگه‌مون خسته می‌شن. سیزیفی هستیم واسه خودمون؛ هر بار به یه شکل. من وضعم بد نیست اما قاسم بدبخت با این سن و سالش دیگه رمقی براش نمونده.

برای اینکه گنگ نباشه بهتره بگم: «ما بار خالی می‌کنیم. مغازه هم ایده‌ی قاسم بود. البته مغازه که چه عرض کنم، بیشتر شبیه آلونک سگه. طرفای شرق میدون آزادی تهران. پنج سال بود از کردستان به تهران اومده بودیم، هر بار یه جا کار می‌کردیم تا اینکه کم‌کم اینجا جا افتادیم که اوضاع کار و کاسبی بهتر بود. ملاهای تهران کردستان رو رسماً تبدیل کرده بودن به پایگاه نظامی، انگار تک‌تک ما کردها مجرمیم. کردستان دیگه جای موندن نبود. فکر کردیم شاید تهران برامون بهتر باشه. مغازه‌مون قبلاً پاتوق کارگرا بود. قاسم مسئول محوطه رو راضی کرد یه چهاردیواری بسازه. سقف بندازه روش و به قول خودش یه مغازه‌ی نقلی ازش دربیاره: فروش دستکش و متر مترآژ، قفل و کلید آویز، وسایل سبک ساختمونی و صنعتی. خوب هم می‌فروخت، کرایه درمی‌اومد و از همه مهم‌تر دفتر کار داشتیم! فکر کنم این اولین بار تو تاریخ باشه که یه بارکش دفتر کار داره. اطرافمون رو مغازه‌های بزرگ مصالح ساختمونی گرفته بودن: گچ، سیمان، کاشی، سرامیک، آجر و انواع کوفت و زهرمار دیگه که همه‌شون از سنگ بودن.»

— «موسی، آهای موسی! یه کامیون سیمان اومده، به قاسم بگو بیاد.»

: «قاسم نیست، فقط منم. برو چند نفر دیگه رو هم پیدا کن.»

ایشون با من بود. اسمم موسی ست. یارو اسمش جعفره. کارش فقط داد زدن و صدا کردن کسانی مثل من و قاسم بود که بیایم بار خالی کنیم. بارکش‌های دیگه، وسط میدون پاتوق می‌زدن و جعفر می‌رفت چند تاشون رو انتخاب می‌کرد. کسی بیکار نمی‌موند. من و قاسم همیشه اولین انتخاباش بودیم.

رفتم بیرون. آفتاب انگار سر جنگ داشت. گرمایش بدذات بود. نباید زیاد سربه‌سر آفتاب گذاشت. آدم یا باید صبر کنه تا شرش کم بشه، یا بره دنبال یه سایه بگرده. دومی رو پیشنهاد می‌دم.

تو همون لحظه داشتم به کیف دلارها نگاه می‌کردم. این سؤال تو کله‌م می‌چرخید که: «دیگه واسه چی بار بکشم؟» پشت‌بند این فکر، یه سکانس از فیلم «رفقای خوب» مارتین اسکورسیزی یادم اومد؛ اونجا که بعد از دزدی بزرگ فرودگاه تو یه کافه جمع شده بودن و دزدها یکی‌یکی با ماشین‌های جدید و پالتوهای گرون‌قیمت و کلی خرت‌وپرت وارد می‌شدن. همون‌جا که «جیمی» از کوره درمی‌ره و می‌گه: «چرا این‌قدر تابلو‌بازاری درمیارین؟ ما تحت نظر پلیسیم.» همین سکانس باعث شد آروم، مثل یه پسر خوب، از مغازه بزنم بیرون و مشغول کار شم. وقت زیاد بود برای خرج کردن پول‌ها. نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

یه کامیون هجده‌چرخ پر از کیسه‌های پنجاه‌کیلویی سیمان اومده بود. سه نفر پشتش ایستاده بودن و در رو باز می‌کردن. انگار کرکس بودن و دور جنازه جمع می‌شدن. همیشه همین‌جوری بود. من و قاسم هم کرکسیم، چه فرقی می‌کنه؟ کرکس‌های سیمانی. سیمان مال مغازه‌ی حاج تیمور بود؛ از اون پولدارای ناکس که مثل اژدهای دوسر هم از بازار می‌خورن، هم از حکومت. زل زده بود به تلویزیون روی میز و اخبار رو دنبال می‌کرد. جعفر اومد و گفت: «سریع خالی کنید، دو تا ماشین دیگه تو راهه.»

شروع کردیم. کیسه‌ها بدجوری سنگین بودن. آدم رو از نفس نمی‌نداختن؛ از شکل می‌نداختن. با هر کیسه‌ای که خالی می‌کردم، یه نگاه به کیف دور کمرم می‌انداختم. همه داشتن درباره‌ی اتفاق امروز صبح حرف می‌زدن. جعفر که انگار تحلیلگر جنگی بود، با صدای بلند حرف می‌زد. حرف زدنش شبیه چرخ‌گوشت بود، کلمه‌هاشو خرد می‌کرد و می‌داد بیرون. انگار با کلمه‌ی جماعت مشکل داشت. هی تکرار می‌کرد: «ججج... نئن... گ... شش... روع... ع... شد.»

دیگه نمی‌خوام دیالوگاشو اینطوری بنویسم، اما امروز انگار داشت تمرین می‌کرد کلمه‌ی «جنگ» رو درست و بدون زخم بیرون بده. بعد جوری که فقط ما بشنویم ادامه داد: «هر کی عقل توی سرش باشه، با یهودجماعت دشمنی نمی‌کنه. الان دارم اینو می‌گم، اگه جنگ تا همین جا نیومد، من اسسمو عوض می‌کنم.»

این چند جمله رو مدام به شکل‌های مختلف تکرار می‌کرد. جرئت نمی‌کرد جلوی حاج تیمور از این حرفا بزنه. لابه‌لای پرت‌وپلاهای جعفر، عرق از نوک کله‌م تا پایین پام سرازیر بود. کیسه‌های لعنتی این‌قدر کمرمون رو خم کرده بودن که هر چهار تامون شده بودیم شکل عصا.

- «می‌گم موسی، حواست هست چه خبره؟ طایفه‌ی موسی رو غافلگیر کردن.»

: «بارتو خالی کن.»

- «این کیف چیه بستی به کمرت موسی؟»

: «خالی کن.»

این، یکی از بارکش‌ها بود. همون لحظه یاد قاسم افتادم. خیلی به اسسم افتخار می‌کرد. امروز رفته بود بانک پول بگیره و قرار بود بعدش برگرده و با هم بریم میدون انقلاب تا یه خونه رو نشونم بده؛ اینطوری گفته بود. قاسم نتونسته بود یهودی بشه، ناچار اون اسم رو روم گذاشته بود. اینجا همه‌چیز بوی سه چیز می‌ده؛ خون، بهشت

و جهنم. این سه تا، مثلث برمودای ما مردمان خاورمیانه‌ست. همه برای دومی و سومی باید خون بریزن. خون، خون، خونن، خوننن... کوه، دشت، نزار، دلتا، دره، دریا و رودخونه‌ای جاری از خون.

- «موسی، امروز زیاد سرحال نیستی...»

: «بارتو خالی کن.»

تصمیم گرفتم هرچی پرسیدن، همینو بگم. من خیلی کم با دوروبریا حرف می‌زنم، مگر مجبور باشم. از بچگی همین‌جوری بودم. مدرسه رو تا یاد گرفتن خوندن و نوشتن رفتم، بعدش افتادم دنبال قاسم. تاریخ تحصیلی مضحک اونم شبیه مال خودمه. جز قاسم، حوصله‌ی سر و کله زدن با بقیه رو ندارم. بار کامیون رو تقریباً تا نصفه خالی کرده بودیم که صدایی از دور اومد. قاسم از بانک برگشته بود. به ما محل نداشت، مستقیم رفت تو مغازه و در رو هم از پشت بست. نزدیک بود سقف بریزه پایین.

- «امروز قاسم کار نمی‌کنه؟»

: «نمی‌دونم...»

قاسم بیشتر کنیسه‌های قدیمی تهران رو رفته بود. چند تا خاخام می‌شناخت، براشون دعا می‌کرد. می‌گفت وقتی می‌رم اونجاها ازخودبی خود می‌شم، حس یهودی بودن تو اون لحظه‌ها مثل یه دیگ جوشان تو کله‌ش قل‌قل می‌کنه. این وضعیت، چند سالی، بدجور وخیم شده بود. کودکی سختی داشت، البته از مال من بدتر نبود. چی بگم. خونه‌مون پر شده بود از فیلم و کتاب درباره‌ی جنگ جهانی دوم و کشتار یهودی‌ها. کتاب «ایوب» «جوزف روث» رو از همه بیشتر دوست داشت، بیشتر از ده بار خونده بودش. آرزوش این بود که تو زمان سفر کنه و برگرده به دوره‌ی تزاری روسیه و یه مدتی تو جامعه‌ی یهودی‌های اشکنازی اروپای شرقی زندگی کنه. تصمیم داشت عبری و ییدیش یاد بگیره. بعضی وقت‌ها می‌رفت تو قالب ایوب و

★ ارسال چلیبی ★

به سختی برمی گشت. برای لحظه های کوتاه فکر می کرد خودش ایوب زمانه ست و
داره امتحان پس می ده. امتحانش من بودم.

۴. یوزپلنگ آمریکایی

اولین باری بود که سر پول با حاج تیمور جر و بحث نمی‌کردیم. البته خیلی هم خسته شده بودیم. کیسه‌های لعنتی انگار صد کیلو بودن. همون موقع‌ها بود که قاسم رسید و جمعمون جمع شد. یه پاکت بیضی شکل دستش بود. تو دلم گفتم: «نکنه قاسم هم مثل من یه چیزی پیدا کرده باشه؟!» جعفر که قاسم رو با لباس تمیز دید، پرسید: «امروز کار نمی‌کنی قاسم؟»

- «نه، کار شخصی دارم.»

از خیابون سروصداهایی می‌اومد. سه نفر سراسیمه وارد محوطه شدن. هرکدوم یه جعبه شیرینی دستشون بود و به هر کی می‌رسیدن تعارف می‌کردن. یکی دیگه هم از پشت سرشون اومد، پرچم فلسطین دستش بود و داد می‌زد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل. فلسطین پیروز است.»

وقتی به ما رسیدن، قاسم دستمو گرفت، زیر لب چند تا فحش داد و منو کشید طرف مغازه. رفتیم داخل. رو کاناپه ولو شدم. این قدر داغون بود که وقتی می‌نشستی روش، انگار می‌رفتی ته چاه. ماتحت می‌تونست فترهاشو حس کنه. واقعاً خسته بودم. قاسم پاکت بیضی شکل رو گذاشت روی میز و گفت: «باید کاسه کوزه‌مون رو جمع کنیم و از اینجا بریم...»

: «کجا؟»

- «جهان آزاد. هرجاش. من ترجیحم آمریکاست، مثلاً نیویورک، محله‌ی

بروکلین. اینجا دیگه جای موندن نیست. هواش آلوده‌س، باید از شر باکتری خلاص شیم...»

: «خب ضد عفونیش می‌کنیم بابا.»

- «مگه می‌شه ذهن این حکومتی‌ها و طرفداراشونو که اندازه‌ی فاضلاب چهل پنجاه ساله کثیفه، تمیز کرد؟ نه، بدتر می‌شه. بوش بیشتر پخش می‌شه. خلا رو هرچی هم بزنی گندش بیشتره. این بیل رو نباید تو این چاه فرو کرد.»

: «این پاکت چی بود قاسم؟ با خودت چی آوردی؟»

- «ها موسی... باورت می‌شه؟ اینو پیدا کردم. یه اسلحه‌ی کمربه، باور می‌کنی؟»

اون هم به بسته پیدا کرده بود. من هنوز تصمیم نگرفته بودم درباره‌ی دلارها چیزی بگم اما وقتی گفت پاکتو تو همون سطل آشغال ایستگاه اتوبوس نزدیک خونه‌مون پیدا کرده، دیگه دودلی رو گذاشتم کنار. کیفو از کمرم باز کردم و دلارها رو ریختم روی میز. انتظار داشتم قاسم یه سخنرانی مفصل راه بندازه ولی سکوت ترسناکی بینمون حکمفرما شد.

وقتی اسلحه رو کاملاً اتفاقی گذاشتم روی دلارها، تصویر اسکناس‌های سبز و اسلحه‌ی کمربه سیاه، یهویی اسکناس‌های فیلم‌های هالیوودی رو آورد جلوی چشمم؛ از اون صحنه‌ها که مأمور مخفی آمریکایی بعد از هر مأموریت تو یه خونه‌ی امن یه کیف سیاه رو مخفی می‌کنه: چند بسته اسکناس صد دلاری، یه اسلحه‌ی کمربه و از همه مهم‌تر یه پاسپورت تا فلنگو ببنده. وضعیت عجیب من و قاسم فقط پاسپورت کم داشت که شبیه دو تا گانگستر یا دو تا جاسوس بشیم. عکس اسلحه رو تو گوگل سرچ کردم. این پاراگراف اومد بالا: «برتا. [Beretta] ۸۰۰۰ که با نام یوزپلنگ آمریکایی هم شناخته می‌شه، بعد از برتا ۹۲ ساخته شده. اسلحه‌ای راحت و سبک برای حمل...»

از مغازه و محوطه زدیم بیرون. هوا گرم‌تر شده بود و چیزی نمونه بود خورشید
بیاد پایین و تیر خلاص رو بزنه بهمون. صدای آهنگ‌های مذهبی و شعارهای مرگبار
مثل یه ملودی گوش خراش، چهار طرف میدون آزادی رو گرفته بود. زود سوراخ مترو
رو پیدا کردیم و در رفتیم. آدم باید تو تهران سوراخ‌ها رو زود پیدا کنه؛ به‌خصوص
مال مترو رو. کلاً سوراخ‌ها جاهای کاملاً استراتژیکی‌ان. اصلاً هرچه می‌کشیم از
دست سوراخه.

۵. پیدا شدم.

تو شلوغی میدون انقلاب از سوراخ اومدیم بیرون. سرِ کارگر شمالی و جنوبی، دو سه نفر با پرچم فلسطین وایساده بودن و به مردم شیرینی تعارف می‌کردن. مردم خیلی کم از شیرینی‌ها می‌خوردن. چند تا فیلمبردار از صداوسیما هم اومده بودن و فقط از اونایی فیلم می‌گرفتن که شیرینی‌ها رو برمی‌داشتن و می‌خوردن. قاسم با چشم‌غره بهشون نگاه می‌کرد. یه ساعت بود از مغازه بیرون زده بودیم. توره مدام زیر گوشم می‌گفت: «دلارها و اسلحه یه «راه»ن، باید این راهو پیدا کنیم.» نمی‌دونستم امروز تو میدون انقلاب چی کار داره. مثل یه دُم پشت سرش بودم. اصلاً بهتره بگم: «من دم قاسم.» با پای پیاده، تو اون شلوغی، انگار یه زن و شوهر پیر بودیم؛ از اون‌ها که مرده همیشه جلوتر راه می‌ره.

خلاصه، پیاده از میدون انقلاب رسیدیم به میدون پاستور. اونجا هم همون بزم و بساط پرچم و شیرینی برقرار بود. همه‌شون چفیه‌ی مخصوص فلسطینی‌ها دور گردنشون انداخته بودن. یکی شون، تنهایی، وسط میدون و زیر سایه‌ی مجسمه‌ی تمساح وایساده بود. قاسم با صدای بلند پرسید: «ای ای ای این تمساح که تو میدون حر بود...»

برا منم عجیب بود. انگاری تمساحمون نقل مکان کرده بود. بسیجی، زیر سایه‌ی تمساح، یه جعبه شیرینی گرفته بود دستش و هر بار چند تا گداگشنه رو از هر طرفی که می‌شد، صدا می‌زد و بهشون شیرینی تعارف می‌کرد. بعد سرشو بالا می‌گرفت و یه چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد؛ انگار با خدا ارتباط گرفته باشه.

قاسم که مدتی می‌شد خیره بود به آسمون، یهو برگشت سمت من و گفت: «ببین موسی، فلسطین اگه دوستی مثل جمهوری اسلامی داشته باشه تا قیامت دشمن نمی‌خواد. ببین تو چه مملکتی داریم زندگی می‌کنیم، هزار کیلومتر اون‌ورتر یه عده رفتن کشتن و تجاوز کردن، اینا از خوشحالی شیرینی پخش می‌کنن. وقتی می‌گم اینجا پر از باکتریه، برا همینه. اصلاً شاید اینجا یه جهان دیگه‌ست. این چیزا با واقعیت جور درنمیاد... یا شاید واقعیت همینه که همه همدیگه رو لت‌وپار کنن. ببین موسی، چاره‌ی کار تو کاخ سفیده؛ دقیقاً تو افاق بیضی شکل!»

توپش پر بود. یارو از زیر مجسمه‌ی تمساح رفته بود اون‌ور میدون، پیش رفقاش. با چفیه‌ش عرق سر و صورتشو خشک می‌کرد. بقیه بلندگو و میکروفون هم داشتن. ساندیس رایگان هم می‌دادن و داد می‌زدن:

«مرگ بر...»

«مرگ بر انگلیس.»

این بار انگلیس هم به فهرست سیاهشون اضافه شده بود. اگه یکی اهل اینجا نباشه و از این طرفا رد شه، فکر می‌کنه این سه تا کشور به ایران حمله کردن. هر بار قاسم برمی‌گشت و به من می‌گفت: «مردم مظلوم فلسطین رو به فنا دادن. ببین موسی، فلسطین برای جمهوری اسلامی یه بازیه؛ یه بازی مرگبار. یه جهنم خالص که اینجا اول برای مردم خودشون درست کردن، بعد برای بقیه‌ی خاورمیانه. یه جهنم، موسی... می‌فهمی؟ صبر، فقط صبر همه‌چیزو معلوم می‌کنه.»

انگار مخاطبش من باشم، اما با اونا حرف می‌زد. خیلی روی کلمه‌ی «صبر» تأکید می‌کرد. بالاخره سر یه کوچه پیچیدیم و بعد از چند صد متر، وارد یه ساختمون سه طبقه‌ی خیلی قدیمی شدیم؛ از اونایی که قبل از انقلاب ساخته بودن. بالکن‌های سه‌ضلعی مینیمال و قرینه‌ای داشت. معلوم بود سال‌ها کسی اینجا زندگی نکرده. حیاط کوچیکش یه توالی داشت و یه استخر. استخر به جای آب، پر از سوزن‌های

تیز درخت کاج بود. یه سبد حصیری هم مثل یه قایق به گل نشسته، وسط استخر روی سوزن‌ها ولو شده بود؛ انگار خوابش برده باشه. معلوم بود سال‌های ساله که آب استخر عوض نشده. کف موزاییکی حیاط قدیمی بود. بعضی موزاییک‌ها از جا درآمده یا شکسته بودن و بتن زیرشون خرد شده و بیرون زده بود. همه جای حیاط پر بود از ریزه ماسه و بتن و سوزن‌های کاج.

: «بالآخره نگفتی جریان از چه قراره، قاسم؟»

- «جریان رو که بهت گفتم. باید از این خراب‌شده بریم.»

: «اول بگو اینجا کجاست؟»

- «اینجا جاییه که تو بهش تعلق داری.»

: «پس چرا دارم بار می‌کشم؟ اصلاً ببین، ما این همه پول داریم. می‌زنیم قاچاقی از مرز رد می‌شیم، می‌ریم ترکیه، اونجا یه پاسپورت تقلبی می‌خریم و یه بلیط به مقصد کانادا... نظرت چیه؟»

سؤالم برای لحظه‌ای ساکتش کرد. حالا وقت سیگارش بود. درآورد و روشن کرد. منم یکی روشن کردم. لب استخر نشست و رفت تو فکر. یواش یواش داشتم شک می‌کردم یه فکری توی سرش باشه ولی هنوز نمی‌فهمیدم چی. دود سیگارشو با ولع بیرون داد و گفت: «ببین موسی، می‌خوام اسممو عوض کنم. از این به بعد بهم بگو ایوب. این از این. بعدشم کانادا چیه پسر؟ ما اینجا کار داریم. دلارها و اسلحه‌م لازمون می‌شه. انگار حواست نیست موسی... ما تو جنگیم.»

: «همون قاسم خویه. ایوب رو ول کن...»

- «من با ایوب بیشتر همزادپنداری می‌کنم. از این به بعد من ایوبم. ببین موسی، اینا بخشی از نقشه بوده اما دیگه تموم شده. دیگه بارکش نیستی. اینجا هم فکر کنم مال توئه. ببین موسی، همیشه از امروز می‌ترسیدم. امروز روزیه که باید از هم جدا

شیم...»

: «منظورت چیه قاسم؟ نکنه بابا و مامانمو پیدا کردی؟»

- «نه... اونا تو رو پیدا کردن. یعنی درواقع، ده سالی می‌شه که فهمیدم تو پیدا شدی. راستش گمشده تو بودی، نه بابا و مامانت.»

: «خب الان بابا و مامانم کجان؟»

- «قرار نیست ببینی شون. قضیه پیچیده‌ست. ما یه داستان براشون ساختیم. البته اونا ساختن، من فقط یه بخشش؛ یه کاراکتر فرعی، شاید هم اصلی، نمی‌دونم. ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم قهرمان داستان تویی. من نقش مکمل رو بازی می‌کردم... یا دارم می‌کنم. اونا داستانو باور کردن. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا امروز صبح.»

: «می‌شه واضح‌تر حرف بزنی قاسم؟ هیچ‌چی از حرفات نمی‌فهمم!»

- «عجله نکن، صبر کن. دارم سرفصل‌هاشو می‌گم. بعداً می‌فهمی چی به چیه. یواش‌یواش معلوم می‌شه داستانمون ساختگی بوده. الان وقتشه بدونی... تو یه یهودی‌ای؛ یه یهودی واقعی. بابا و مامانت همون سالی که پیدات کردم، اعدام شدن.»

: «چی می‌گی قاسم؟ حالت خوبه؟»

خواست ادامه بده که یکی به‌صورت رمزی چند بار در حیاطو کوبید. قاسم سریع سیگارشو خاموش کرد و رفت سمت در. گفت: «کیه؟»

صدای یه زن اومد: «کیسه‌های خیلی سنگین رو هم خالی می‌کنین؟»

قاسم درو باز کرد. انگار «کیسه‌ها» اسم رمز بود. یه زن میانسال، حدود چهل، چهل و پنج ساله روبه‌روش وایساده بود. جوری به قاسم نگاه کرد که معلوم بود

می‌شناستش. بعد نگاهش افتاد به من. طوری نگاهم می‌کرد انگار یه موجود فضایی‌ام. چهره‌ش عوض شد، انگار می‌خواست گریه کنه. بعد، مثل کسی که سال‌ها عزیزش رو ندیده باشه، بغلم کرد و اشکش دراومد. چند ثانیه بعد صدای گریه‌ش بلند شد: «موسی... موسی... چقدر دلم برات تنگ شده بود.»

من گیج بودم. زن هنوز بغلم کرده بود که با صدای متعجب گفتم: «قاسم... اینجا چه خبره؟»

قاسم زد زیر گریه‌ی شدید. هزار تا قصه تو ذهنم بافتم. فکرم هزار جا رفت. بالآخره از اون حال دراومد و گفت: «مگه نگفتم از این به بعد، منو ایوب صدا بزنن؟»

چیزی نگفتم. قاسم به زن نگاه کرد و گفت: «بریم بالا. همه‌چیزو برامون تعریف کن مریم.»

مریم از نگاه اول از اون زن‌ها بود که چند تا زندگی جداگونه دارن. سر و ریختش مشکوک بود. انگار تو یه کار خیلی مهم درگیره. مذهبی به نظر نمی‌اومد، اما حجاب کامل داشت. سنگینی کیفشو حس می‌کردم. از بیرون معلوم بود پر از چیزای جورواجوره... شاید هم یه اسلحه. خفه شو و برو سر سطر.

۶. قاسم، آخ... ببخشید، ایوب خاخام می‌شود.

بعله... ببخشید دیگه، گاهی مجبور می‌شم این شکلی جلو دهنم رو بگیرم و برم یه بخش دیگه. زنه اسمش مریم بود. رفتیم طبقه‌ی سوم. اونجا بهتر و تمیزتر بود، انگار یکی، هر چند وقت یه بار می‌اومده و یه سر و سامونی بهش می‌داده. یه میز و چهار تا صندلی کنار پنجره، مشرف به کوچه، گذاشته بودن. مریم یه شمعدونی هفت شاخه از کیفی که همراهش بود، درآورد و گذاشت روی میز. به محض اینکه شمعدونی ظاهر شد، ایوب انگار یه آدم دیگه شد. رسماً داشتم یه خاخام می‌دیدم که یه کیپا رو کله‌ش و یه تالیت خیلی بلند هم رو شونه‌هاش بود. داشتم فکر می‌کردم اینا رو یهوایی از کجاش درآورد؟! با عجله اومد سمت میز و کنار صندلی ایستاد. داشت خنده می‌گرفت. قیافه‌ش خیلی خنده‌دار شده بود. جوری نگاهم می‌کرد که انگار هیچ وقت منو ندیده و نشناخته. اصلاً دو تاشون یه حال و هوای دیگه داشتن. فقط درباره‌ی خودم مطمئن نبودم. باید یکی دیگه بهم می‌گفت. شاید خواننده یه چیزی تو ذهنش باشه!

گفتم: «اینجا چه خبره؟»

زنه نگاش به من گره خورد و شروع کرد: «موسی، من خواهرتم. می‌دونم الان کلی سؤال داری و جواب می‌خوای اما باید صبر کنی مراسم تموم بشه.»

پرسیدم: «پس تو رو کی پیدا کرده بود؟»

سؤال دومم تموم نشده بود که ایوب با دستش یه دونه زد تو سرم. مریم ناراحت

شد. منم ادامه ندادم. با خودم گفتم بهتره خودشون شروع کنن و زیاد سؤال نپرسم. نمی‌دونستم باید ناراحت باشم یا خوشحال؛ ناراحت از اعدام بابا و مامانم یا خوشحال از اینکه حداقل یه خواهر پیدا کرده بودم. حالا تمام کس و کارم شده بودن سه نفر. آدم باید شکرگزار باشه. همه دور میز ایستادیم. ایوب که انگار از بچگی خاخام بوده، شروع کرد: «ای اسرائیل، بشنو؛ یهوه خدای ما، یهوه یگانه است.»

مریم کاملاً تو حال خودش بود. سعی می‌کرد موقع دعا اشک از چشمش نیاد بیرون. تنها کسی که این وسط جدی نبود، من بودم. بقیه انگار مستقیم با خدا ارتباط گرفته بودن. دعاها زمزمه‌وار دوباره شروع شد. ایوب هر بار، با صدایی بلندتر از قبل می‌گفت: «ای خدا، از اعماق تو را می‌خوانم... خدای پر از رحمت، روح‌های جان‌باختگان را در آغوش آرام خود جای ده... ای پدر ما، ای پادشاه ما، بر ما رحم کن، بلا را از ما دور کن.»

چند دقیقه سکوت شد و همه نشستیم. انگار مراسم تموم شده بود. مریم کیف رو گذاشت روی میز و بازش کرد. یه دفترچه‌ی کلفت درآورد، گذاشت جلو دستم و گفت: «این مال تونه. قشنگ بخونش. جواب همه‌ی سؤالات توشه.»

همه چیز خیلی سینمایی به نظر می‌اومد ولی برای اونا حالتی کاملاً جدی داشت. دفترچه که سنگین هم بود رو دستم گرفته بودم. مریم گفت: «باید به بارکشی‌تون ادامه بدین تا نیمه‌شب. فردا صبح زود، سه‌نفری با هم می‌ریم.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «فعلاً ندونی بهتره.»

سرشو جلو آورد، سرمو تو دستش گرفت، وسط پیشونیمو بوسید و رفت بیرون. صدای پاهاش تو راه‌پله‌ها چند دقیقه تو ذهنم موند.

هویت تازه‌ای تو وجودم شکل گرفته بود. انگار تو روح و روانم ساخت‌وساز راه

افتاده بود؛ ساخت‌وسازی کاملاً یهودی. البته آدم باید حواسش به هویت باشه؛ خیلی هاشون دغل‌کارن، فریب‌کارن، حتی جانی‌ان. جدا کردن خوب و بدشون واقعاً کار سختیه. حالا نمی‌دونستم بگم من گُردم یا یهودی. خدا رو چه دیدی؟ شاید اصلاً کرد هم نباشم و ریشه‌م برگرده به اون یهودی‌هایی که تو جنگ جهانی دوم از لهستان به ایران اومده بودن. تو همین فکرها بودم که دیدم ایوب مثل یه مجسمه‌ی بدقواره جلوم نشسته و لبخند می‌زنه. وقتی از رو صندلی بلند شدم، گفت: «دیگه لازم نیست من چیزی تعریف کنم. دفتر دستته، مواظبش باش. حواستو جمع کن چیزی لو نره. موسی، فقط باید امروز رو جون سالم به در ببریم. بعدش همه‌چی ردیفه. داستانمون تموم می‌شه. فکر کنم به‌زودی راهی کاخ سفیدیم.»

گفتم: «کاخ سفید، ایوب؟! ول کن... اینا شوخی بود؟ اون زن واقعاً خواهرم بود؟»
گفت: «من از همه‌چی خبر ندارم پسر. خودت باید دفتر و بخونی. امشب هم باید به بارکشی ادامه بدیم. قراره همین‌جا دوباره همدیگه رو ببینیم. ببین موسی، نمی‌دونم چه آشی برامون پختن اما از یه چیز مطمئنم: هر جا بریم از این خراب‌شده بهتره.»

گفتم: «ایوب، مطمئنی همه‌چی تحت کنترله؟ این عشق به یهودی‌ها کار دستمون نده؟ اصلاً این زن رو چقدر می‌شناسی؟»

ایوب کنار استخر نشست و گفت: «ده ساله این زنو می‌شناسم. هر نشونه‌ای که از تو داده، درست دراومده. ده سال پیش اولین بار اومد سراغم. از اون موقع با هم در ارتباطیم. قبلش هم می‌دونست پیش منی، فقط خیلی دیر اومد. خودش تو رو تو مزرعه گذاشته بود. همون موقع فهمیدم پدر و مادرت اعدام شدن... تو زندان اوین.»

مکث کرد و ادامه داد: «ببین موسی، ای‌کاش منم مثل تو یهودی بودم. وقتی از اینجا رفتیم، یه کاری برام بکن. حداقل یه زن یهودی برام پیدا کن باهاش ازدواج کنم. بچه‌هام یهودی می‌شن، از من که گذشته... می‌فهمی چی می‌گم؟ کُرد بودن

دیگه فایده نداره. یهودی‌ها حداقل به دولت دارن که ازشون دفاع کنه، ما هیچ‌چی نداریم. زیر لگد و مشت دو امپراتوری نئوصفوی و نئوعثمانی داریم به‌زور نفس می‌کشیم. ما یه سیلیم؛ یه هدف تو میدون تیراندازی. تفریحشونه گرد کشتن. خود کردها هم که وضعشون معلومه... شاید یهودی باشی، ولی مثل یه کرد، تو کردستان بزرگ شدی.»

بعد با لحن تیزتر گفت: «خودت بهتر از من می‌دونی کردها چه آدمای عجیبی‌ان؛ انگار تو یه سیاره‌ی دیگه زندگی می‌کنی. دلشونو به چیزایی خوش می‌کنی که آدم خنده‌ش می‌گیره. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم ما کردها تا ابد وضعمون همینه؛ فقط بلدیم برقصیم، آواز بخونیم و تو سر هم بزیم. یه سیاستمدار فرانسوی، «کریس کوچرا»، گفته بود دشمن اصلی کردها نه ایران و ترکیه و سوریه و عراق، بلکه خود کردها هستن. همیشه در طول تاریخ مشغول خودکشی بودن. بین موسی... بهتره بیشتر از این سرتو درد نیارم. فقط بدون، خیلی خوشحالم که کرد نیستی.»

گفتم: «ایوب، ما خیلی درباره‌ی کردا حرف زدیم اما همه از یهودی بودن فرار می‌کنی، تو می‌خوای شیرجه‌ی آزاد بزنی توش؟ چیزی خورده توی سرت؟! یهودی‌ستیزی تو دنیا مثل سرطان شده؛ یه بیماری لاعلاج. هرجا بری یه دشمن داری. راستش اصلاً از اینکه یهودی‌ام خوشحال نشدم. همون کرد بودن برای هفت پشتمون بس بود. حالا باید با دو تا فاجعه سر و کله بزنی؛ کرد و یهودی بودن. ولش کن... گور بابای هر دوتاش.»

قاسم آشفته بود. پشت سرهم سیگار می‌کشید و دود رو با عصبانیت بیرون می‌داد. ادامه داد: «هنوز نگفتی این ساختمان مال کیه؟»

گفت: «این رو باید از مریم پرسیم. اون، کلید و آدرس اینجا رو بهم داد.»

رفت سمت در، بازش کرد، یه نگاه به راست و چپ کوچه انداخت، برگشت و در رو محکم بست. چشماش طوری از حدقه زده بود بیرون که انگار جن دیده. نزدیک

بود دستمو ببرم جلوی چشم‌هاشو بگیرم، نپره بیرون. چشمای ایوب پر کشیده بودن. تو حیاط مثل دو جفت قناری دیوونه سروصدا راه انداخته بودن، چند لحظه‌ی بعد برگشتن سر جاشون. همون موقع صدای شعار و مرگ‌برها از کوچه می‌اومد. ایوب که مرتب یکی از چشماش با آسمون درگیر می‌شد، تف می‌کرد و زیر لب فحش می‌داد، گفت: «فکر نکنم دیگه بتونم شیرینی بخورم. موسی، همه‌چی داره معنی شو از دست می‌ده. همه‌چی خالی از معنا شده. دنیا شبیه یه گردونه که مغزش گندیده. خیلی نزدیکیم به روزی که پوستش ترک برداره و بوی گندمون کل کهکشان راه شیری رو بگیره... تا لبه‌ی کیهان، دنیا‌های موازی، سونامی، زلزله‌ی آخرت... می‌فهمی؟ صبر، فقط صبر پیشه کن موسی...»

یه نفس عمیق کشید. قیافه‌ش شبیه یه تریلی هجده‌چرخ پر از فحش بود. گفت: «چی شد ایوب؟ تو کوچه چه خبر بود؟ دوباره همون بساط؟»

خواست جواب بده که در رو کوبیدن. از در فاصله گرفت و گفت: «باز نکن. دارن خونه‌به‌خونه در می‌زنن و شیرینی تعارف می‌کنن.»

چند بار دیگه در رو زدن و رفتن. نزدیک یه دقیقه همون‌طور وایساده بود و نگاش به آسمون قفل شده بود. گفتم: «چی ایوب؟ تو نخ آسمونی؟»

گفت: «احساس می‌کنم آسمون نزدیک‌تر شده. یه شب خواب دیدم آخرت اومده بود، آسمون سقوط کرده بود. بد خوابی هم نبود... یهو آسمون سقوط کنه و همه‌مونو پرس کنه، بشر رو له‌لورده کنه.»

گفتم: «این حرفای آخرالزمانی چیه ایوب؟ کی از این خراب‌شده می‌ریم؟ می‌خوام بشینم دفترچه‌ی مریم رو بخونم. فعلاً آسمونو ول کن و بچسب به زمین.»

خوب شد بی خیال آسمون شد. جوابمو نداد. رفت سمت در و بازش کرد. با اشاره فهموند وقت رفته. زدیم بیرون. خدا رو شکر خبری از شیرینی نبود ولی صدای مرگ بر آمریکا و اسرائیل طبق معمول از دور می‌اومد. این دو تا، تو ایران همه‌جا با هم.

★ ارسلان چلبی ★

ایوب گفت: «باید زود سوار اتوبوس یا تاکسی شیم و برگردیم میدون آزادی.»
اما راستش خبری از اتوبوس یا تاکسی نبود.

۷. کاروان

از ساختمان اومدیم بیرون و وقتی رسیدیم جلوی خیابون، یه گروه دیگه از سمت راست داشتن به طرف ما می‌اومدن. زیاد بودن؛ تقریباً یه کاروان. سه تاشون جلوتر از صف راه می‌رفتن. هرکدوم سازه‌های کوبه‌ای کت‌وکلفتی آورده بودن و با شدت می‌کوبیدن، انگار با سازه‌ها مشکل شخصی داشتن. ضربه‌ها رو با قصد کشت می‌زدن؛ دنگ دنگ دنگ! نمی‌دونستم پوست این طبل از چی بود که پاره نمی‌شد. چند تا بلندگوی بزرگ رو پشت یه وانت‌باری گذاشته و دوروبرش هم چند تا مرد ایستاده بودن. مرد جوونی، بغل دست راننده، میکروفون دستش بود و شعار می‌داد. یه عکس کاریکاتوری از «بنیامین نتانیاهاو»، رو کله‌ی یکی از مردهای پشت وانت بسته بودن که از همه بیشتر جلب توجه می‌کرد. به جای دست، پنجه‌ی خفاش‌مانند و خطرناکی داشت و سرش اندازه‌ی کل بدنش بود. «جو بایدن» توی عکس چسبونده شده روی کاپوت وانت به یه آدم‌فضایی که از چشم‌ماش دم عقب بیرون زده بود، شباهت داشت.

تقریباً بیست تا سی نفر هم پشت وانت راه می‌رفتن. هرکدوم یه پرچم فلسطین و یه جعبه شیرینی دستشون بود و بیشتر خودشون ازش می‌خوردن. صدایی از بلندگوها بیرون نمی‌اومد. ایوب، برعکس قبل، خیره نگاشون می‌کرد. هنوز خبری از تاکسی و اتوبوس نبود. گفت: «نگاه کن موسی، اون دیوونه رو ببین.»

یکی که تازه سر رسیده بود، داشت با زور میکروفون رو از شعاردهنده می‌گرفت و با هم گلاویز شده بودن. یارو که می‌خواست میکروفون رو صاحب بشه، یه مرد

جوونِ ریشو بود؛ سرتاپای بدنش پوشیده با چفیه و پرچم فلسطین، شبیه به گلوله پارچه‌ی چروک. بالاخره موفق شد، میکروفون رو گرفت و شعاردهنده‌ی قبلی رو از داخل وانت پرت کرد بیرون؛ انگار از شعارهاش راضی نبود.

بلافاصله شروع کرد به مرگ‌برها. کاروان که حالا پنجاه نفر می‌شدن، با هرچی در توان داشتن نعره می‌زدن و شعارها رو تکرار می‌کردن. ازبس شیرینی و نوشیدنی مفتی خورده بودن، گیج و منگ شده بودن و یکی شون کنار جوب خیابون بالا آورده بود. بعد شعار، نوبت سازهای کوبه‌ای شد:

«دنگ دنگ دنگ! فلسطین.»

«دنگ دنگ دنگ! فلسطین.»

شعاردهنده دوباره داد زد: «مرگ بر اروپا و آمریکای شمالی!»

کار به قاره رسیده بود. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «مرگ بر سعودی!»

ایوب که کاملاً محو نمایش شده بود، گفت: «اوخ اوخ موسی، رسیدن به خاورمیانه. بین جرئت می‌کنن طرف روسیه و چین برن؟ فکر کنم این‌طوری بره جلو، تا مریخ متوقف نمی‌شه.»

در مورد روسیه و چین راست می‌گه، خب آدم که تو روی بابابزرگ و مامان‌بزرگش وای نمی‌سه. اتوبوس و تاکسی انگار قصد اومدن نداشتن. کاروان به نزدیکی ما رسیده بود، شاید ده متر فاصله داشت و خیلی آهسته راه می‌رفتن. قابل درک بود، این‌همه شیرینی رو باید یکی می‌اومد می‌خورد، رو دستشون مونده بود. قاسم رفت زیر یه درخت کنار جوب آب. مغازه‌دارهای اطراف در مغازه‌هاشون رو بسته بودن تا کاروان که یه سمت خیابون رو دربست اشغال کرده بود، رد شه. به محض اینکه رسیدن جلوی ما، دو نفر از عقب وانت پریدن پایین و رفتن جلو، نوازنده‌ها و کاروان رو متوقف کردن. انگار وقت یه سکانس دیگه رسیده بود و شعاردهنده خفه شد.

قاسم از جاش بلند شد و دوباره به آسمون زل زد، انگار می‌خواست پرواز کنه. چند ثانیه بعد، پرچم‌های آمریکا و اسرائیل رو، مثل فرش قرمز جشنواره‌های فیلم، روی آسفالت سیاه و داغ خیابون برای کاروان پهن کردن. پرچم‌ها هی بیشتر می‌شدن و ناگهان یه گاری پر از پرچم وارد معرکه شد. گاری رو از روی فرش قرمز رد کردن و چند نفر شروع کردن به آتیش زدن پرچم‌ها. ایوب گفت: «آخ آخ آخ... بین ناکس‌ها رو. پسر، باید یه فکری برای ستاره‌ها بکنیم. موسی، چند تا ستاره رو پرچم آمریکاست؟»

گفتم: «باید پنجاه تایی باشه.»

گفت: «ای داد و بیداد! حالا نمی‌شد مثل مال اسرائیل مینیمال باشه؟ یه دونه کافی بود... فوقش دو تا.»

دود سیاه همه‌جای خیابون رو گرفت. جنس پرچم‌ها پلاستیکی بود و بقایاشون مثل یه توپ قیریِ ذوب‌شده زیر آفتاب هی بیشتر می‌چاله می‌شد. ایوب پرت‌وپلاهای آسمونی تحویل می‌داد و دیگه به نمایش نگاه نمی‌کرد، سرش تو موبایلش بود و سعی می‌کرد با من حرف بزنه. یه جین پرچم رو سوزونده بودن و دود و بوش نفس کشیدن رو سخت کرده بود. نمی‌دونستم بعدش چه برنامه‌ای دارن. ایوب سرشو از گوشی بیرون آورد و گفت: «دلاور... بین، باید از دلاور شروع کنیم. به هیچ وجه نباید به دلاور آسیبی برسه.»

گفتم: «دلاور چیه ایوب؟»

گفت: «نه دلاور نه... اول باید داوود رو نجات بدیم، بعد دلاور.»

نباید می‌ذاشتم دیالوگ ادامه پیدا کنه. دستشو گرفتم و کشیدمش داخل کوچه. عقل از سرش پریده بود، نگاهش مابین آسمون و زمین در رفت‌وآمد بود و از داوود می‌گفت. بدتر شد و فریاد زد: «موسی، دارن داوود رو می‌برن، نباید بذاری!»

اولش نفهمیدم منظورش از دلاور، ایالت دلاور [Delaware] آمریکاست و از داوود، ستاره‌ی داوود پرچم اسرائیل. نفهمیدم چه‌جوری در رفت، تا برگشتم دیدم دوان دوان می‌ره سمت گاری پرچم‌ها. انگار یهو جنون آنی بهش دست داده بود.

با زور بازو رو گرفتم و کشیدمش کنار. گفت: «اگه الان نری نجاتشون بدی، خودم می‌رم.»

گفتم: «چی رو نجات بدم؟»

گفت: «دلاور و داوود رو. اگه بسوزن، به فنا رفتیم.»

صدایش بالا رفت و اشک هم قاطیش شد. دستشو برد پشتش. اصلاً فکرشو نمی‌کردم اسلحه رو با خودش آورده باشه. سریع دستشو گرفتم، اسلحه رو که پشت شلوارش جاساز کرده بود، درآوردم و آروم تو شلوار خودم قایمش کردم. هرجور شده راضیش کردم کنار وایسه تا من برم نجاتشون بدم. باید سقوط آزاد می‌کردم تو سیاه‌چاله‌های جنون ایوب؛ راه دیگه‌ای نبود.

شعاردهنده دوباره شروع کرد: «مرگ بر استعمار پیر!»

همین‌جا بود که فهمیدم پرچم بریتانیا رو هم آماده کردن که بسوزونن. سریع به طرف گاری رفتم. یه مرد کنارش ایستاده بود. فقط سه پرچم باقی مونده بود: آمریکا، اسرائیل و انگلستان. برای اینکه باد پرچم‌ها رو نبره، یه تکه سنگ روشون گذاشته بود؛ البته اصلاً بادی در کار نبود. آفتاب همه‌چیزو از رمق انداخته بود. مرد با اخم نگاهم کرد و گفت: «شیرینی می‌خوای؟»

جواب دادم: «نه. می‌خوام اون پرچم‌ها رو بردارم.»

گفت: «برای چی؟ که بسوزونیشون؟»

گفتم: «آره، ولی نه اینجا. اون رفیق منو می‌بینی؟ خودش می‌خواد بسوزونشون. از آمریکا و اسرائیل خیلی متنفره. می‌خواد ببرتشون خونه. اگه لازم باشه پولشون رو

هم می‌دم.»

- «اون انگلیسیه رو چی؟ اونم نمی‌خوای؟»

: «چرا. چنده؟»

گفت: "بابا، پول واسه چی؟! بردار. برا خودت!" ازش تشکر کردم و پرچم‌ها رو برداشتم. موقع رفتن، مکثی کرد و گفت: «پس شیرینی چی؟ نمی‌خوری؟ یا یه جعبه هم نمی‌بری که جشنتون کامل بشه؟ زیاد داریم، بیا!»

نمی‌تونستم رد کنم. مشکوک به نظر می‌رسید. یه جعبه‌س شیرینی باز نشده دستم داد. پرچم‌ها رو گذاشتم روش و از معرکه زدم بیرون.

وقتی ایوب جعبه‌ی شیرینی رو دید، قیافه‌ش شبیه قوچی شد که می‌خواست به یکی کله بزنه. بازوش رو گرفتم و کشون‌کشون بردمش سمت کوچه و در گوشش گفتم که دارن دنبالمون می‌کنن. مجبور بودم دیوونگی‌ش رو با پارانویا مسلح کنم. حرفی نزد. بی‌سروصدا برگشتیم خونه. ایوب جعبه رو گرفت، بازش کرد و همه‌ی شیرینی‌ها رو ریخت توی استخر. بعد پرید توی استخر و شروع کرد بالا و پایین پریدن، درست مثل بچه‌ای که گریه می‌کنه و پا می‌کوبه، شیرینی‌ها رو زیر کفش هاش له می‌کرد. چند لحظه بعد، انگار ناگهان چیزی یادش اومده باشه، از آب بیرون پرید و فریاد زد: «وای نه! چه اشتباه مرگباری!»

من خشکم زده بود. هرچی می‌گفتم، اوضاع بدتر می‌شد. ایوب دوباره پرید توی استخر و شروع کرد شیرینی‌های له‌شده رو جمع کرد و بیرون ریخت. هنوز کارش تموم نشده بود که داد زد: «دستام! دستکش لازم دارم. موسی، کمکم کن!»

گفتم: «دستکش از کدوم گوری بیارم؟» گفت: «دست‌هامون نجس می‌شه!»

بعد چند تا کیسه پلاستیکی پیدا کرد، دست‌هاش رو باهاشون پوشوند و ادامه داد. من فقط ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. پرچم‌ها روی شونه‌هام آویزون بودن.

بعد رفت توالت، شیرینی‌ها رو ریخت توی کاسه توالت و سیفون رو کشید. وقتی برگشت، شبیه یک شوالیه‌ی کج‌وکوله شده بود؛ چیزی شبیه دن کیشوت. گفت: «باید خودمو تمیز کنم. موسی، بیا بالا!» منتظر جوابم نمود. در کمتر از یه دقیقه از پله‌ها بالا رفت. من هم دنبالش رفتم. حموم طبقه‌ی بالا وضع افتضاحی داشت. ایوب هر چند دقیقه از داخل حموم فریاد می‌زد: «مواظبشون باش! نذار اذیت بشن. مهمون‌های ما هستن. باید سالم تحویلشون بدیم به دفتر بیضی شکل!»

پرچم‌ها رو روی میز کنار پنجره گذاشتم. ظهر بود، ساعت دوازده. رفتم پایین. آسمان تیره شده بود. دیگه خبری از آفتاب نبود. نمی‌دونستم این همه ابر از کجا سروکله‌شون پیدا شده بود. سبد وسط استخر روی بستری از سوزن‌های کاج شناور مونده بود. استخر شبیه یکی از نقاشی‌های ون‌گوگ شده بود. به کیف دور کمرم نگاه کردم. یکی از اسکناس‌های صددلاری رو بیرون آوردم و به صورت بنجامین فرانکلین خیره شدم. تو اون لحظه، بیشتر از اینکه شبیه یه سیاستمدار باشه، مثل یه نقاش قرن هفدهمی به نظر می‌رسید. کاش می‌شد آدم با اسکناس‌ها حرف بزنه؛ باهاشون اُنس بگیره، دوستشون داشته باشه و اونا هم دوستمون داشته باشن؛ درست مثل یه حیوان خانگی.

۸. تخم‌های انتحاری

بعد از نیم ساعت، ایوب از حموم اومد بیرون. صدایش تا حیاط می‌اومد. نمی‌دونستم آواز می‌خونه یا دعا می‌کنه. بالآخره سر و کله‌ش پیدا شد، دوباره لباس خاخامی پوشیده بود. سراسیمه و پریشون اومد لب استخر و نشست. آسمون دوباره عوض شده بود، ابرها انگار پایین اومده بودن. سبدی که هی وسط استخر تگون می‌خورد، با دست‌های ایوب متوقف شد. بیرونش آورد و بغلش گرفت، به آسمون نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت: «موسی، باید قبل از غروب آفتاب دلاور و داوود رو برسونیم سفارت انگلیس. نمی‌دونم بازه یا نه. بازی موش و گربه‌ی ایران و انگلیس که تمومی نداره. یه مدت سفارتشون بازه، یه مدت بسته. اگه باز باشه که چه بهتر، اگه هم بسته باشه باید بریم سفارت سوئیس. شانس آوردیم نجاتشون دادیم.»

امیدوار بودم بعد از دوشی که گرفته بود برگرده به تنظیمات کارخانه اما انگار یه سیستم‌عامل کاملاً جدید و ناشناخته تو روح و روانش بالا اومده بود. سبد رو مثل یه بچه تو بغلش تگون می‌داد؛ انگار بچه‌ای داخلش بود و گریه می‌کرد و می‌خواست آرومش کنه. زیر لب زمزمه می‌کرد و به آسمون نگاه می‌کرد. معلوم بود منتظره من چیزی بگم. ارتباط گرفتن با کسی که جنون تو مشتش گرفته، کار راحتی نیست. مدتی از سقوط آزاد من تو سیاه‌چاله‌ی جنون ایوب گذشته بود و باید خودمو کامل باهاش هماهنگ می‌کردم. فقط نباید می‌ذاشتم به یوزپلنگ آمریکایی فکر کنه. دلارها رو برداشتم و داخل ساختمون مخفی شون کردم؛ پیشگیری بهتر از پیشیمونیه. ایوب دوباره سبد رو انداخت تو استخر، از جاش بلند شد، اومد سمتم، دستشو

گذاشت رو شونه‌م و گفت: «موسی، باید منتظر شم هر سه تاتون داخل این سبد جا بشید.»

گفتم: «خب نمی‌شه اونا تو من جا بشن؟»

گفت: «نه موسی، نمی‌شه. از این در که بریم بیرون، نباید کسی تو رو ببینه. باید هر سه تاتون رو بندازم تو سبد و برسونم سفارت سوئیس.»

گفتم: «پس مریم چی؟ اون گفت باید به بارکشی مون ادامه بدیم. باید برگردیم مغازه. خودت گفتی اینا یه داستانه و ما باید نقشمونو خوب بازی کنیم، یادت نیست؟»

گفت: «داستان، آره داستان، آفرین موسی. ببین، نباید اون دفترچه رو بخونی؛ همونی که مریم بهت داد. نباید جواب سؤال‌ها تو پیدا کنی. از من می‌شنوی، دنبال جواب نباش. جواب‌ها خطرناکن. نگران مریم هم نباش، خودش می‌دونه چی کار کنه. اول باید شماها رو برسونم سفارت سوئیس، بعدش خودم برمی‌گردم و به بارکشی ادامه می‌دم.»

نمی‌دونستم قاره چه اتفاقی بیفته که من و دلاور و داوود تو اون سبد جا بشیم؛ یا باید از فیزیک اجازه می‌گرفتم یا یه معجزه رخ می‌داد. معلوم بود ایوب به اولی هیچ اعتقادی نداره و منتظر دومیه. گفتم: «نگفتی چه جوری می‌خوای ما سه تا رو تو اون سبد جا بدی ایوب؟»

گفت: «صبر کن موسی، صبر همه‌چیز رو درست می‌کنه. اول باید این سوزن‌های کاج تبدیل به قطره‌های آب بشن، جمع بشن، اینجا پر از آب بشه. بعد سبد رو می‌ندازیم توش، اون وقت شاید خودمم پیشتون جا شدم.»

گفتم: «پس کی ما رو می‌بره سفارت؟»

گفت: «اگه داستان همین جوری جلو بره، مریم میاد. نگران نباش. فقط صبر

کن... صبر پیشه کن.»

گفتم: «پس کی بارکشی رو ادامه بده؟»

گفت: «خودمون موسی. وقتی دلاور و داوود رو رسوندیم سفارت. چند بار باید بگم؟ انگار صبر دم عقربه و جلوت نشسته.»

گفتم: «همین چند لحظه پیش فقط خودت برمی‌گردی بار خالی کنی.»
جواب نداد.

همون موقع صدای گوش‌خراشی از توالت بلند شد. ایوب انگار نشنید، یا وانمود کرد نشنیده. انگشت‌هاشو برد تو سوزن‌های کاج و باهاشون بازی می‌کرد. گاهی سبد رو زیر سوزن‌ها غرق می‌کرد و دوباره می‌آورد بالا. صدا بیشتر می‌شد و در زهواردررفته‌ی توالت باز و بسته می‌شد. فضا شبیه فیلم‌های ترسناک شده بود، فقط کم بود یکی با تبر یا اهر بقی از توالت بزنه بیرون. ساختمون می‌لرزید. فریاد زد: «ایوب، اینجا داره می‌لرزه، ایوب.»

اما ایوب تو یه دنیای دیگه بود. سرشو برده بود تو استخر، مثل پرنده‌ای که زیر آب دنبال شکار می‌گرده، تا گردن رفته بود زیر. لرزش کمی خفیف‌تر شد ولی در توالت هنوز باز و بسته می‌شد؛ انگار چند نفر اون تو داشتن همدیگه رو می‌زدن.

ناگهان لرزش قطع شد. در توالت کنده شد و افتاد زمین. یه چیزی مثل گلوله‌ی توپ از توالت پرت شد بیرون و خورد به دیوار روبه‌رو، دیوار یه کم سوراخ شد. نزدیک‌تر شدم، شبیه شهاب‌سنگ بود ولی شهاب‌سنگی که از آسمون میاد، نه از توالت. یکی از شیرینی‌ها بود، مثل یه تخم؛ اندازه‌ی تخم اردک. ترک برداشت، شکست و باز شد و یه جوجه کبریت ازش زد بیرون. سایه‌ای افتاد رو سرم. ایوب بود. نفهمیدم کی اومده بود پشت سرم. با پاشنه‌ی کفشش جوجه کبریت رو له کرد، یه آتیش کوچیک زد بالا و همون‌جا خاموش و خاکستر شد. یکی دیگه پرت شد بیرون

و نزدیک بود بخوره به کله‌ی ایوب. ایوب فریاد زد: «موسی، باید بجنیم! اسلحه کجاست؟»

امیدوار بودم یوزپلنگ رو بیدار نکنه. گفتم: «اینجا شلیک کنی همه می‌ریزن سرمون. ناسلامتی نزدیک میدون پاستوریم.»

گفت: «اوکی اوکی موسی، نترس. اینجا سیمان و ماسه داریم. کمه، ولی برای اینجا کافیه. باید سوراخ توالت رو با بتن پر کنیم.»

جوجه‌کبریت دومی رو هم له کرد و رفت داخل ساختمون. با یه سطل سیمان و ماسه برگشت. همون موقع دو تا دیگه پرت شدن بیرون. داد زد: «موسی، لهشون کن، نذار روشن شن.»

دویدم سمتشون. ترکیده بودن و داشتن درمی‌اومدن. جفت‌پا رفتم روشن و لهشون کردم و پرسیدم: «ایوب، تو جعبه چند تا شیرینی بود؟»

گفت: «نشمردم. وقتی ریختمشون تو استخر، خودت بودی. نمی‌شه حدس زد؟»
گفتم: «تا حالا چهار تاشو ناکار کردیم. شاید پنج یا ده تا دیگه مونده باشه.»

بتن آماده بود. دوتایی رفتیم سمت توالت. همون موقع یه تخم دیگه به سمتمون پرت شد و خورد به کله‌م. ایوب سطل بتن رو خالی کرد تو سوراخ. از یه جا دود بلند شد. ایوب داد زد: «موسی، کله‌ت آتیش گرفته.»

یادم رفته بود یکی افتاده رو کله‌م. گرما پوستم رو قلقلک می‌داد. ایوب گردنم رو گرفت و مثل کلاتری که یکی رو دستگیر کرده باشه، کشون‌کشون من رو برد و سرمو فرو کرد تو استخر. نفس راحتی کشیدم. نمی‌دونستم این آب از کجا اومده بود، منتظر برخورد با سوزن‌های کاج بودم. ایوب رفت سمت در، بازش کرد و سرشو برد تو کوچه، چند ثانیه‌ی بعد در رو محکم بست و برگشت کنارم نشست. صورتشو شست، آب از سر و روش می‌ریخت و همزمان به آسمون نگاه می‌کرد و گفت:

«نباید بترسی موسی. همه بیرون صف کشیدن.»

گفتم: «چی صف کشیده؟»

گفت: «جعبه‌ها، جعبه‌های کثافت شیرینی. دارن تو کوچه رژه می‌رن.»

گفتم: «این آب از کجا اومد؟ اینجا که پر از سوزن کاج بود؟!»

گفت: «معجزه موسی... معجزه.»

ایوب دوباره دوید سمت طبقه‌ی سه. چند لحظه باورم نشد. خودم رفتم نگاه کردم. از لای در چشم دوختم تو کوچه. جعبه‌های شیرینی وسط کوچه رژه می‌رفتن، بعضی‌هاشون باز شده بودن؛ مسلح، آماده‌ی هجوم. درِ خونه‌ها رو با لگد باز می‌کردن. شلیک، شلیک. ایوب از بالا، کنار پنجره، فریاد زد: «موسی، دارن میان پایین! نذار از در بزَنن بیرون. تو حیاط نگهشون دار.»

نمی‌دونستم چی رو باید تو حیاط نگه دارم که همون لحظه از راه‌پله صدای عجیب و غریبی بلند شد.

۹. ستاره‌ها

سروصدا بیشتر می‌شد. صدایی شبیه رژه از داخل راه‌پله می‌اومد. رفتم داخل. راه‌پله از طبقه‌ی سوم به پایین پر از ستاره شده بود و ردیف‌ردیف می‌اومدن پایین؛ هرکدام اندازه‌ی یه پیتزای پیرونی دیپ. جلوتر از همه، ستاره‌ی داوود راه می‌رفت، از بقیه بزرگ‌تر بود؛ یه چیزی شبیه پیتزای خانواده. یه پلاکارد با دست‌هاش گرفته بود. روی پلاکارد به فارسی نوشته شده بود: «کبریت‌ها را از بین ببرید.»

بعد، بین بقیه‌ی ستاره‌ها یکی‌شون با صدای بلند فریاد زد: «ایوب، ما داریم می‌ریم لب استخر جمع شیم، خودمونو به موسی معرفی می‌کنیم.»

ایوب جواب نداد. ستاره‌ها آرام و با یه صف منظم وارد حیاط شدن. همه دور استخر نشستن، به‌جز ستاره‌ی داوود؛ اون هنوز سر پا بود. بعد از اینکه ستاره‌ها رو دونه‌به‌دونه شمرد، اومد پیشم و کنارم وایساد، بعد رو به ستاره‌ها گفت: «شروع کنید.»

۱: «دِلاور (۱۷۸۷). چهل و پنج درصد سوختگی دارم.»

۲: «پنسیلوانیا (۱۷۸۷) پنجاه درصد سوختگی دارم.»

۳: «نیوجرسی (۱۷۸۷). پنجاه و پنج درصد سوختگی دارم...»

۴: «جورجیا (۱۷۸۸). من پنجاه درصد سوختگی دارم.»

۵: «کنتیکت (۱۷۸۸). من سی‌وهشت درصد سوختگی دارم.»

۶: «ماساچوست (۱۷۸۸). من چهل‌ونه درصد سوختگی دارم.»

۷. «مریلند (۱۷۸۸). من شصت درصد سوختگی دارم.»
۸. «کارولینای جنوبی (۱۷۸۸). من شصت و پنج درصد سوختگی دارم.»
۹. «نیوهمپشایر (۱۷۸۸). من سی و هشت درصد سوختگی دارم.»
۱۰. «ویرجینیا (۱۷۸۸). من هفتاد درصد سوختگی دارم.»
۱۱. «نیویورک (۱۷۸۸). من پنجاه و نه درصد سوختگی دارم.»
۱۲. «کارولینای شمالی (۱۷۸۹). من بیست و شش درصد سوختگی دارم.»
۱۳. «رود آیلند (۱۷۹۰). من هفتاد و یک درصد سوختگی دارم.»
۱۴. «ورمونت (۱۷۹۱). من چهل و دو درصد سوختگی دارم.»
۱۵. «کنتاکی (۱۷۹۲). من پنجاه درصد سوختگی دارم.»
۱۶. «تنسی (۱۷۹۶). من هجده درصد سوختگی دارم.»
۱۷. «اوهاйо (۱۸۰۳). من بیست و نه درصد سوختگی دارم.»
۱۸. «لوئیزیانا (۱۸۱۲). من سی و چهار درصد سوختگی دارم.»
۱۹. «ایندیانا (۱۸۱۶). من شصت و سه درصد سوختگی دارم.»
۲۰. «می‌سی‌سی‌پی (۱۸۱۷). من بیست و پنج درصد سوختگی دارم.»
۲۱. «ایلینوی (۱۸۱۸). من بیست و نه درصد سوختگی دارم.»
۲۲. «آلاباما (۱۸۱۹). من سی و هفت درصد سوختگی دارم.»
۲۳. «مین (۱۸۲۰). من پنجاه درصد سوختگی دارم.»
۲۴. «میزوری (۱۸۲۱). من سی و شش درصد سوختگی دارم.»
۲۵. «آرکانزاس (۱۸۳۶). من هفتاد درصد سوختگی دارم.»

۲۶. «میشیگان (۱۸۳۷). من هشتاد درصد سوختگی دارم.»
۲۷. «فلوریدا (۱۸۴۵). من چهل و نه درصد سوختگی دارم.»
۲۸. «تگزاس (۱۸۴۵). من سی و سه درصد سوختگی دارم.»
۲۹. «آیووا (۱۸۴۶). من بیست و دو درصد سوختگی دارم.»
۳۰. «ویسکانسین (۱۸۴۸). من پنجاه و یک درصد سوختگی دارم.»
۳۱. «کالیفرنیا (۱۸۵۰). من سی و شش درصد سوختگی دارم.»
۳۲. «مینه‌سوتا (۱۸۵۸). من بیست و هفت درصد سوختگی دارم.»
۳۳. «اورگن (۱۸۵۹). من نوزده درصد سوختگی دارم.»
۳۴. «کانزاس (۱۸۶۱). من شصت و یک درصد سوختگی دارم.»
۳۵. «ویرجینیای غربی (۱۸۶۳). من نوزده درصد سوختگی دارم.»
۳۶. «نوادا (۱۸۶۴). من بیست و شش درصد سوختگی دارم.»
۳۷. «نبراسکا (۱۸۶۷). من پنجاه درصد سوختگی دارم.»
۳۸. «کلرادو (۱۸۷۶). من شصت و دو درصد سوختگی دارم.»
۳۹. «داکوتای شمالی (۱۸۸۹). من چهل و سه درصد سوختگی دارم.»
۴۰. «داکوتای جنوبی (۱۸۸۹). من بیست و هفت درصد سوختگی دارم.»
۴۱. «مونتانا (۱۸۸۹). من سی و شش درصد سوختگی دارم.»
۴۲. «واشنگتن (۱۸۸۹). من پایتخت هستم. من سی و سه درصد سوختگی دارم.»
۴۳. «آیداهو (۱۸۹۰). من هفتاد درصد سوختگی دارم.»
۴۴. «وایومینگ (۱۸۹۰). من بیست و شش درصد سوختگی دارم.»

۴۵. «یوتا (۱۸۹۶). من چهل و هشت درصد سوختگی دارم.»

۴۶. «اوکلاهما (۱۹۰۷). من چهل درصد سوختگی دارم.»

۴۷. «نیومکزیکو (۱۹۱۲). من بیست و شش درصد سوختگی دارم.»

۴۸. «آریزونا (۱۹۱۲). من سی و نه درصد سوختگی دارم.»

۴۹. «آلاسکا (۱۹۵۹). من پنج درصد سوختگی دارم.»

۵۰. «هاوایی (۱۹۵۹). من هیچ سوختگی شدیدی ندارم.»

به این ترتیب، همه‌ی پنجاه تا ستاره درصد سوختگی هاشونو گفتن و دور استخر نشستن. ستاره‌بارون شده بودیم.

۱۰. پرچم‌ها

متوجه ایوب نشده بودم، اومده بود پایین. یه کاغذ و قلم دستش بود و داشت نکته‌برداری می‌کرد. به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و زیر لب دعاهاشو به سمت آسمون می‌فرستاد. ستاره‌ها انگار بچه‌هاش بودن. بعد، رو به من کرد و گفت: «موسی، من از بالا همه‌جا رو نگاه کردم. هرچی ورودی و راه فرار بود رو بررسی کردم. همه‌جا رو جعبه‌های کثافت شیرینی محاصره کردن. وقت زیادی نداریم. نیم ساعت دیگه سر می‌رسن، تنها یه راه مونده. تونل! باید تونل بزنیم.»

حرف‌های ایوب با سروصدای ستاره‌ها قطع شد. ناگهان همگی یک‌صدا گفتن: «آره... باید تونل بزنیم.»

ایوب گفت: «ببین موسی، داوود... اون، وضعش از همه بدتره.»

دوروبر رو نگاه کردم، دیدم داوود یه گوشه کز کرده و داره گریه می‌کنه. ایوب رفت پیشش و سعی کرد بغلش کنه، اما پشیمون شد. سنگین به نظر می‌رسید. ایوب گفت: «موسی، خیلی سنگینه، اندازه‌ی یه کیسه سیمان سنگینه. باید بغلش کنیم، نمی‌تونه مثل بقیه خوب راه بره.»

گفتم: «سوختگی‌ش چند درصده ایوب؟»

گفت: «همه‌جاش سوخته موسی... باید پماد سوختگی گیر بیاریم. بالا شاید باشه.»

گفتم: «پس کی می‌خوای تونل بزنی؟»

گفت: «همین الان. باید از استخر شروع کنیم. اونجا رو باید بکنیم و بریم پایین.»

گفتم: «پایین کجا ایوب؟ مگه نقشه داری؟ همین جوری که نمی‌شه بکنیم.»

گفت: «نقشه می‌خوایم چی کار موسی؟ صبر کن، فقط صبر. بین چه تونلی می‌زنیم!...»

ستاره‌های آمریکا همه مثل بچه‌های خوب و بدون سروصدا دور استخر بغل هم نشسته بودن و داشتن به حرفای من و ایوب گوش می‌دادن. ایوب دور استخر می‌چرخید و ستاره‌ها داشتن نگاهش می‌کردن. ایوب کنار ستاره‌ی شیکاگو ایستاد و گفت: «باید همه‌شون رو به صف کنیم. نه، اول باید پماد سوختگی پیدا کنیم و باندازشون کنیم. اول صف باید داوود وایسه، بعد بقیه. بین موسی، اینا همه‌شون مثل دستگاه حفاری عمل می‌کنن. نوک‌هاشون رو بین چقدر تیزه، از الماس تیزتره. جنسشون اصلاً از خانواده‌ی الماسه وگرنه تا حالا صد بار جزغاله شده بودن. اینا تونل رو برامون می‌کنن و ما هم پشت سرشون راه می‌ریم.»

گفتم: «نقشه ایوب، نقشه چی؟ همین جوری بکنن شاید سر از بیت رهبری و اتاق‌خواب خامنه‌ای دربیاریم. انگار یادت رفته ما نزدیک میدون پاستوریم.»

گفت: «بین موسی، الان وقتشه از خواب بیدار بشی. تو انگاری اصلاً داوود رو نشناختی. داوود هرجا بخواد بره، می‌ره. کافیه بهش بگیم کجا بره، دست‌فرومنش حرف نداره.»

گفتم: «خب، بهش گفتی؟»

گفت: «آره، گفتم مستقیم بره سفارت سوئیس و از یه جایی داخل حیاطشون بیاد بالا.»

گفتم: «بین ایوب، اینا که از الماس بهترن، خب چرا بهشون نمی‌گی دست از

کندن برن دارن تا از ایران خارج شیم؟ می‌تونیم بریم کردستان عراق، نظرت چیه؟»

گفت: «بین موسی، دوباره داری عجله می‌کنی! صبر عزیزم. اونا اگه دلشون بخواد تا اسرائیل یا آمریکا هم می‌کنن، ولی اول باید بریم سفارت سوئیس.»

ستاره‌ها با خوشحالی به جنب‌وجوش افتاده بودن. چیزی نمونه بود یکی‌یکی بپرن تو استخر و آب‌بازی کنن. داوود هم اخماش باز شده بود. صدای رژه و پوتین جعبه‌های شیرینی تو کوچه تمومی نداشت و هی داشت نزدیک‌تر می‌شد.

ایوب دوباره رفته بود طبقه‌ی سوم دنبال پماد می‌گشت. داشتم فکر می‌کردم راضی شون کنم که تونل رو مستقیم بکنیم و متوقف نشیم تا از اتاق بیضی شکل کاخ سفید سر دربیاریم، این جوری می‌رسیدیم به مرکز اصلی شون. مگر اینکه داوود باهامون راه نیاد. البته راضی کردن ایوب هم ماجرا داشت. به ستاره‌ها نزدیک شدم و گفتم: «باید با کدوم یکی تون حرف بزنم؟ کی اینجا نماینده‌تونه؟»

دلاور پا شد. باید حدس می‌زد. گفت: «من نماینده‌شونم.»

گفتم: «می‌شه تا کاخ سفید بکنیم؟»

گفت: «خوب شد بالاخره یکی از ما پرسید.»

گفتم: «مگه ایوب مجال می‌ده؟!»

دلاور ادامه داد: «فکر کنم خودتون بهتر از ما بدونید که ما از آسمون اومدیم، نه از سوراخ موش... بعدشم اگه بخوایم از اینجا تا کاخ سفید رو بکنیم، دیگه از کت‌وکول می‌افتیم و چیزی ازمون باقی نمی‌مونه. می‌شیم یه تکه سنگ بی‌استفاده که به درد لای جرز می‌خوره. اصلاً آمریکا بفهمه ما رو مجبور کردید تونل بکنیم، مستقیم می‌فرستتون زندان گوانتانامو.»

گفتم: «خب پس باید چی کار کرد؟ چاره چیه؟ می‌خواید بسوزید؟ پیشنهاد خودت چیه دلاور؟»

گفت: «خب باید از داوود هم بپرسی.»

داوود که تغییر زیادی کرده بود و داشت یواش‌یواش خنده رو لب‌هاش می‌اومد، نزدیکمون شد و با جدیتی که از لحنش مشخص بود، گفت: «اصلاً شماها چرا برنمی‌گردین و کیسه‌های سیمانتونو خالی نمی‌کنید؟ ببین، بعد از اتفاق امروز صبح تو اسرائیل، من باید در مورد هر چیزی تجدیدنظر کنم، باید خودموری استارت کنم. یه بار دیگه نظم و رمز دنیا رو مطالعه کنم. راستش هیچ نظر خاصی ندارم. به نظر من چاره‌ی کار پیش یه روانشناسه؛ کسی مثل «فروید» یا «یونگ» یا «ویلیم جیمز». یه گفتاردردمانی با ایوب و خودت انجام بده. شماها مرز واقعیت و خیال رو چنان به هم گره زدین که نمی‌شه همین جوری بازش کرد. یه گره‌ی کوره، گره‌ی کورا! پاک دیوونه شدین. ما باید کاری کنیم برگردیم سر خونه و زندگی مون و ببینیم با دنیا چند چندیم.»

گفتم: «صبر کن، صبر کن. تو خودت از تو پرچم دراومدی و داری حرف می‌زنی، اون وقت به ما می‌گی دیوونه شدیم؟ من به خواست خودم وارد جنون ایوب شدم.»

داوود گفت: «نه، ما نمی‌تونیم حرف بزنین یا از داخل پرچم‌هامون بیایم بیرون. اینا کار شماست. شما باید که فکر می‌کنید ما الان اینجا دور این استخر نشستیم و داریم با شما حرف می‌زنیم. باز می‌گم، باید برگردید دنبال کسب و کارتون و کیسه‌های سیمان، باید باراتونو خالی کنید.»

نمی‌دونستم چرا ایوب پایین نمی‌اومد که تو بحث شرکت کنه. باید این حرف‌ها رو می‌شنید. گفتم: «نه، شما زیاد سر درنمی‌ارید. اینا همه‌ش یه داستانه. داستان هم که تکلیفش مشخصه. من دوست دارم تو داستان‌هام قدرت یه فیل رو به یه گنجشک بدم یا ترس یه موش رو به یه کرگدن. یا اینکه به جای آدم، بزغاله‌ها انسان خردمند باشن. دنیای خودمه، خودم ساختمش، قواعدش رو فیزیک ذهن من پیاده کرده. باید صبر کنید. صبر خیلی مهمه. ایوب همیشه در مورد صبر حرف می‌زنه.

بیاد پایین، همه چیز رو براتون تعریف می‌کنه.»

نمی‌دونستم ایوب رفته پماد بیاره یا درستش کنه. این وسط، ناگهان و بدون مقدمه، ماساچوست و می‌سی‌سی‌پی با هم از جا بلند شدن. تو گوش همدیگه یه زمزمه‌ی کوتاه کردن، انگار حرف دو تاشون یکی باشه و داشتن تصمیم می‌گرفتن کدوم یکی شون به حرف بیاد. قرعه به اسم ماساچوست افتاد. گفت: «شماها که قرار بود برگردید و به بارکشی تون ادامه بدید.»

می‌سی‌سی‌پی که قرار بود حرف نزنه، اونم اضافه کرد: «اگه در نهایت خواستین تونل بزنید، می‌تونیم بریم غزه و گروگان‌ها رو نجات بدیم، نظرتون چیه؟»

یه دفعه واشینگتن که ستاره نبود و بیشتر شبیه یه قمر بود، مثل یه دونه ذرت که زیر گرما مونده باشه، از جاش پرتاب و منفجر شد و با صدای بلند گفت: «من...! من...! من اینجا باید تصمیم‌ها رو بگیرم. ناسلامتی من پایتختم. بین موسی، وقتی ایوب اومد پایین، بهش بگو یهودیه. یه داستان براش درست کن که باور کنه. همین که باور کرد، همه‌مون از این وضع خلاص می‌شیم.»

گفتم: «اصلاً شاید بهتره قبل از اینکه هر کاری رو انجام بدم، یه نگاه به دفتری که مریم بهم داد بندازم. چند صفحه‌ش رو بخونم. شاید اون کمک کرد از این وضع خلاص بشیم.»

واشینگتن ادامه داد: «فکر نکنم از اون دفتر چیزی دریاد. تو حرف منو گوش کن. وقتی ایوب اومد بگو که یهودیه، بگو که تو این دفتر نوشته شده. اون که اجازه نداره دفتر رو بخونه.»

گفتم: «تو اصلاً از دفتر چی می‌دونی؟»

واشینگتن جواب نداد و نیویورک برای بار اول داشت آماده می‌شد تو بحث شرکت کنه. از جاش بلند شد و اومد پیش واشینگتن و گفت: «پس بیاین یه داستان درست

کنیم. سریع، تا ایوب نیومده. می‌تونیم همه با هم داستان رو براش بنویسیم، طوری که مولای درزش نره و مستقیم فکر کنه نسل‌درنسل جدش به موسی، پیامبرشون، می‌رسه.»

گفتم: «راستش اسم موسی رو اون رو من گذاشته. نمی‌دونم شماها چقدر منو می‌شناسین، در حال حاضر از لحاظ هویتی رو یه پل خیلی شکسته ایستادم که یه‌ورش‌گردی و یه‌ورش‌یهودی بودن. ولی قبول می‌کنم، اگه ایوب رو راضی کنیم که یهودیه، شاید همه‌چیز درست بشه... راستی یه سؤال دارم.»

خواستم سؤال رو بپرسم که ویرجینیای غربی پرید وسط حرفم و گفت: «می‌شه من سؤال رو جواب بدم؟»

گفتم: «آره، چرا که نه... راستش من یه بسته دلار پیدا کردم و ایوب هم یه اسلحه. اسلحه رو که هیچ‌چی، باید گم و گورش کنیم اما اگه بتونم ایوب رو راضی کنم و از جنونش دریاد، می‌خوام با دلارها دو تا پاسپورت تقلبی بخریم و بیایم کانادا و از اونجا هم آمریکا. کدوم ایالت رو پیشنهاد می‌دین؟ کدوم‌یکی برای من و ایوب بهتره؟»

ویرجینیای غربی جواب داد: «ایوب رو باید مستقیم پست کنی بره بروکلین تو نیویورک. در مورد خودت زیاد مطمئن نیستم، اما شاید مونتانا جای خوبی باشه برات؛ پر از کوه و کمر، شما کردها هم که از کوه و کمر خیلی خوشتون میاد.»

داشت از بحث خوشم می‌اومد که ایوب به جمع اضافه شد. بدون فوت وقت گفتم: «ایوب، تو یهودی هستی. اینجا تو این دفتر نوشته شده.»

ایوب که اصلاً سورپرایز نشده بود، جوری که انگار تصمیم آخرش رو گرفته باشه، گفت: «خودم می‌دونم، منم یهودی‌ام. خب، همه گوش بدید، می‌ریم اتاق بیضی شکل تو کاخ سفید.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی که یهودی هستی؟»

گفت: «خیلی وقته می‌دونم، فقط منتظر بودم تو به زبونش بیاری.»

داوود به محض اینکه حرف ایوب رو شنید، به دلاور نگاه کرد و گفت: «بهتره همین الان شروع کنیم. اینا عقل از سرشون پریده. اگه الان شروع نکنیم، شاید ده دقیقه دیگه بگن باید تا مریخ بکنیم.»

ایوب ادامه داد: «اتاق بیضی شکل... همین الان به من وحی شد که بکنیم و بریم سمت اتاق بیضی شکل. بدون توقف. جعبه‌ها رسیدن دم در، همین الانه که بیان تو، همه‌تون رو می‌سوزونن. باید دست به کار بشیم، همین الان.»

داشتم به وحی فکر می‌کردم. ایوب باید تو طبقه‌ی سه وحی بهش رسیده باشه. ستاره‌ها به صف شدن؛ داوود و دلاور جلوتر از همه. گفتم: «ایوب، آب استخر رو اول باید خالی کنیم.»

ایوب لبخند زد. هوا تیره و تار شده بود. آفتاب خیلی اومده بود پایین، انگار از این‌همه ابر تیره و تار خسته شده و اومده باشه زیرشون. احساس می‌کردم آفتاب می‌خواد مثل یه کلاه بشینه رو کله‌ی ایوب. همون لحظه ایوب به استخر نگاه کرد، آب از وسط نصف شد و زمین گلی و نرمش پیدا شد؛ آماده‌ی کندن.

ستاره‌ها حرکت کردن. با سرعتی بی‌نظیر شروع کردن به کندن. زیاد طول نکشید که سر از اتاق بیضی شکل درآوردیم؛ در حد پنج دقیقه. لحظه‌ی خروجمون از زیر زمین و وارد شدن به اتاق باعث شد مجسمه‌ی «آبراهام لینکلن» بیفته رو زمین. خدا رحم کرد مریلند خیلی سریع تو آغوشش گرفت و نداشت بشکنه. همه خیلی خسته بودن. هر کی یه گوشه گرفت خوابید. ساعت دو و نیم شب بود. ایوب پشت میز رئیس جمهوری نشسته بود، سرشو گذاشت رو میز و چند دقیقه بعد خوابش برد.

هرچی به اطراف اتاق نگاه می‌کردم، هیچ‌جاش شبیه بیضی نبود. اصلاً هیچ‌جاش

که یه‌ذره شبیه نیم‌دایره باشه، وجود نداشت. شروع کردم به شمردن ضلع‌های اتاق. جایی که نشسته بودم، یه ضلع بود. از جام بلند شدم، یه ضلع دیگه. بعدی و ضلع چهارم. هنوز دو تای دیگه مونده بود. حالا دوباره اومده بودم سر جای اولم. اتاق شش ضلعی بود و خبری از بیضی نبود. میز کار رئیس جمهوری و قاب عکس‌ها هم شش ضلعی بودن. هرچیزی در آنجا شش ضلعی شده بود.

ایوب بدجور خوابش برده بود. سرش رو گذاشته بود رو یه کیف. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم همون کیف دلارهاست که خریده بودمش. کمی اون‌ورتر یوزپلنگ هم خوابیده بود؛ کنار تلفن. فکر می‌کردم اونا رو تو تهران داخل ساختمون جا گذاشته بودیم، حتماً ایوب با خودش آورده بود. کار خوبی کرده بود. نمی‌شد که جناب فرانکلین و یوزپلنگ رو تو تهران، داخل دهن اژدها جا بذاریم.

انگار همه‌چیز آماده شده بود که ایوب دستور حمله به ایران رو بده. خودش نشسته بود پشت میز ریاست جمهوری. هرچی هم لازم داشت، دم‌دستش بود. دفتر مریم هم پیش من بود. هیچ‌چیزی رو از قلم ننداخته بودیم. در مورد مریم زیاد مطمئن نیستم. شاید مریمی وجود نداشته باشه. پس دفترچه چی؟ چی بگم. اما دیگه وقتش رسیده بود دفتر رو باز کنم و بخونمش. و باز کردم.

صفحه‌ی اول روش نوشته شده بود: «کیسه‌های سیمان.»

صفحه‌ی دوم نوشته شده بود: «بیایید آجر بسازیم و آن‌ها را به‌خوبی بپزیم. و آجر برای آن‌ها به‌جای سنگ بود و قیر برای آن‌ها به‌جای ملات.»

صفحه‌ی سوم: «اسم عملیات: سیمان پورتلند.»

آماده بودم برم سراغ صفحه‌ی چهار که یه صدا اومد. متوجه نشدم چی بود. دوباره گوش دادم، این بار واضح بود. مثل یه باد کنار گوشم دوباره گفت: «بسه دیگه، دفتر رو ببند. بری صفحه‌ی چهار اتفاق بدی می‌افته.»

دفتر رو بستم. ایوب خوابیده بود. شش ضلع اتاق رو دوباره نگاه کردم. داشت خوابم می‌گرفت.

آخرین چیزی که می‌بینم، کله‌ی خم‌شده‌ی ایوبه که روی کیف دلارها ولو شده و زیر لب داره بابا و مامانشو صدا می‌زنه. ستاره‌ها مثل بچه‌های کارِ کارگاه آجرپزی خسته و کوفته شده بودن. احتمالاً زندان گوانتانامو چشم‌انتظارمون بود. البته شاید بهمون مدال بدن. کسی سر از کار آمریکایی‌ها درنمیاره، نمونه‌ش همین اتاق ریاست‌جمهوریه؛ همیشه گفتن اتاق بیضی‌شکل، اما الان شش‌ضلعی کشیده و باریک با سقفی بیش از حد بلنده. شش ضلع روی یک بار دیگه شمردم و به خواب رفتم.





نشر الکترونیک سایه‌ها خانه‌ی ادبیات معاصر

نشر سایه‌ها آثار ادبی شما را رایگان و
بدون هیچ مرز یا سانسور محتوایی
منتشر می‌کند.

تنها معیار پذیرش، کیفیت فنی اثر است.
تیم سایه‌ها پس از بررسی و تأیید، اثر شما
را در نوبت انتشار قرار می‌دهد و در صورت
نیاز، ویرایش، صفحه‌آرایی و طراحی جلد
را انجام می‌دهد.

هدف ما فراهم کردن فضایی سالم
برای انتشار آزاد ادبیات و
حمایت از هنرمندان مستقل است.

ایمیل: sayeha.org@gmail.com

تلگرام: [@Sayeha_Admin](https://t.me/Sayeha_Admin)

راه‌های ارتباط و ارسال اثر

www.sayeha.org

<https://instagram.com/saaayehaaa>

<https://x.com/saaayehaaa>

<https://t.me/saaayehaaa>

وبسایت ادبی سایه‌ها

سایه‌ها در اینستاگرام

سایه‌ها در توییتر / ایکس

کانال تلگرام سایه‌ها

آثار منتشر شده توسط نشر الکترونیک سایه‌ها:

مجموعه داستان کوتاه «کابوس‌های تیره»، غلامرضا بهنامی
مجموعه معرفی کتاب «کتابخانه‌ی کوچک من» میثم موسوی
مجموعه ترانه «قایق برگشته از دریا»، آرمیتی پآوری
داستان بلند «رازِ یسم»، مرضیه رزازی
مجموعه مصاحبه با شاعران افغانستان «تبار خونی گل‌ها»، احمد جاوید انوش
مجموعه شعر «کالیوه»، میثم یوسفی نسیم آبادی
مجموعه شعر «لیلیت در آینه»، محمد کولیوند
رمان «کمباین اندوه»، وحید خیرآبادی
مجموعه جستار «آن سال‌ها، این جستارها»، فرشته مولوی
گاهنامه‌ی «نه!»، ویژه‌نامه‌ی شعر اعتراضی، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «تن کاش»، پری‌سامامی
مجموعه شعر «بانگ سرو»، مهرداد نقیبی
مجموعه شعر «خداوندگار کاغذی»، امید ولی
مجموعه شعر «زیست مسالمت‌آمیز با گیوتین»، عباس اصغرپور
داستان بلند «شب آینه‌های مرکب»، سروش مظفرمقدم
گلچین شعر، ترانه و داستان «فاطمه، فاطمه است (جلد دوم!)»
مجموعه‌ی دوبیتی «شمال بی تو به اندازه‌ی شمال کم است»، سبحان گنجی
مجموعه داستان «داستانی بسیار داستانی»، سجاد نیرومند
مجموعه شعر «آزمایشگاه: ب بسم‌الله»، محسن میرزایی
مجموعه داستان «دریا نسخه‌ی تقلبی»، مجید کلاته‌عربی
گاهنامه‌ی «خخخ»، ویژه‌نامه‌ی طنز، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر The multilingual mosaic، ترجمه‌ی آثار سید مهدی موسوی، با گردآوری فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «آنانازی»، داریوش جلیلی
گلچین شعر «گلو در برابر گلو»، شاعران افغانستانی، با گردآوری حبیب ولوالجی
گلچین داستان «این تخته، سیاه است»، با گردآوری عاطفه اسدی
مجموعه داستان «آخرین چریک»، بابک ابراهیم‌پور
گلچین ادبی «یادنامه‌ی علی کریمی کلایه»
مجموعه داستان «مورچه‌های دوست‌داشتنی»، شبنم کاظمی
گلچین شعر، ترانه، داستان و ترجمه‌ی «قرار ساعت پنج»، ویژه‌ی تولد سید مهدی موسوی
مجموعه نمایشنامه‌ی «ملت روسی و دو نمایشنامه‌ی دیگر»، محسن میرزایی
مجموعه شعر «در ستایش ناامیدی»، سید مهدی موسوی
رمان «شب‌های سرد کودکی»، تر ازلو، ترجمه‌ی علی رضوانی
مجموعه شعر «سمعی روی گوش آجرها»، عباس اصغرپور
مجموعه شعر «براده»، آرش احترامی
گاهنامه‌ی ادبی «تشدید»، ویژه‌نامه‌ی ترجمه، با سردبیری فاطمه اختصاری

گاهنامه‌ی «دال»، ویژه‌نامه‌ی تصویر و متن، با سردبیری فاطمه اختصاری
گلچین شعر «آنتالوژی شعر معاصر»، پانصد شاعر سده‌ی چهاردهم شمسی
رمان «هزار و چند شب»، سید مهدی موسوی
مجموعه شعر «تغاله»، عرفان دلیری
مجموعه رباعی «با شعر چکار می‌شود کرد؟»، علی ولی‌اللهی
گاهنامه‌ی «ز»، گلچین شعر، داستان و ترانه معاصر، با سردبیری فاطمه اختصاری
مجموعه رباعی «مردی که نرفته است برمی‌گردد»، سید مهدی موسوی و عکس‌های صادق یارحمیدی
مجموعه شعر «پای سوم»، علی علیرضایی
رمان «آدم‌جعبه‌ای»، کوبو آبه، ترجمه‌ی فردین توسلیان
مجموعه‌ی پلی‌ژانریک «نزدیکی»، فاطمه اختصاری
مجموعه داستان «یک شناسنامه، دو قبر»، علی کریمی کلایه
مجموعه شعر «حدود پنج خط»، محسن مبلغ
مجموعه داستان «اعترافات»، مریم فرهادی
مجموعه شعر «به روش سامورایی»، سید مهدی موسوی
گلچین داستان «تشویش اذهان خصوصی»، با گردآوری فرهنگ روشنی
مجموعه شعر «بفرمایید مازوخیسم»، علی علیرضایی
مجموعه شعر «وارونگی»، حمیدرضا امیرخانی
مجموعه شعر «ماشین نمره چند»، پریا تفنگساز
رمان «مسلخ روح»، بهمن انصاری
مجموعه داستان «تبر»، فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «باروت بیاوریم خانه را روشن کنیم»، مصطفی توفیقی
مجموعه شعر «دلک بازی جلوی جوخه‌ی اعدام»، سید مهدی موسوی
مجموعه داستان «من به زن قاچاری می‌خوام»، رضا قطب
رمان «مجسمه‌ی طلایی گاندی ساخت آمریکا»، سوبیمال میسرا، ترجمه‌ی مصطفی رضیئی
مجموعه شعر «بت بزرگ»، فاطمه اختصاری
مجموعه داستان «کنسرت خیس»، علی کریمی کلایه
رمان «گفتگو در تهران»، سید مهدی موسوی
مجموعه شعر «پرنده کوچولو نه پرنده بود نه کوچولو»، سید مهدی موسوی
مجموعه شعر «یک بحث فمینیستی قبل از پختن سیب‌زمینی‌ها»، فاطمه اختصاری
«آموزش مقدماتی وزن به زبان ساده»، سید مهدی موسوی
«مُرده‌ای که مُرده بود یک نفس عمیق کشید یا ۳۸ روز انفرادی اوین»، فاطمه اختصاری
مجموعه شعر «فرشته‌ها خودکشی کردند»، سید مهدی موسوی
مجموعه شعر «چگونه زرافه را توی یخچال بگذاریم»، محمد حسینی‌مقدم
مجموعه شعر «خانه‌ای که وسط اتوبان است»، علی کریمی کلایه
مجموعه شعر «بردن توله‌گرگ‌ها به مهد کودک»، الهام میزبان
گلچین شعر «گریه روی شانه‌ی تخم مرغ»، برگزیده‌ی جشنواره‌ی غزل پست‌مدرن

